



Список

211 КИТАЙСКИЕ

Хабаровский Р.

982

1880



بسم الله الرحمن الرحيم
 حمد سجد حکیمی را که برابطه فرآستان ثلثانی در باغی موابه
 و عناصر خیمه وجودات از ارباب عروق و عظام نوعی
 پیوند که هر چه در سطح خیمه نفس می پیوند و در آلاچوق
 لیالی ایام بخت ثبوت و دوام انجام می باید که حور مقصود
 فی انجام شمع سراپرده او تواند بود فله الحمد رب السموات
 و رب العالمین **شعر** ای ستون خیمه دل نام تو
 ناز و پودش جلد از انعام تو و کی طیب رحمت جبل المبین
 جان و دل از جان شد فزاین **مثنوی** چشم مشرک را سواد
 بر سرش تخفایت آفت را کشاد و درود نامحدود و نثار مرفد
 سهری که کش کرد پیشکان قضا و قدر با قضا و رضای

قدم و قدر او کمر عجز بر میان بسته سایبان علی قدری را
 از شرائط ماعرفات حق معرفت برون نتواند آورد
 ما کان محمد ابدا احد من رجالکم و لکن رسول الله و خاتم النبیین **نظم**
 ای رسل را سهر و سندی نشین و کی سبیل را رحمت للعالمین
 در عرب خرگاه اقبالت بدید و در عجم شد خیمه الب سفید
 خانه پیشت ز رفعت یافتند جگر کردون صبق قدرت یافتند
 و برآل و احباب که دیوان شرع خانرا از اشکبل فتند و فساد
 پر داخته و کوشه نعلین آن حضرت کحاج خیمه دار
 نایب ابناء ساحت **شعر** هم التجار العزیزین آل احمد
 و هم مایعوا الطایعون لدی علیهم سلام الله مانای طایر
 و ملاح لتارین فی الظلم و الفخر **اما بعد** چون جمع و تقرب
 و ترتیب و تمیق سخنان مستفیدان بر زمین امت منافع **مصرع**
 رسمیت قدیم و عاداتی معهود است و ربا عیبات شریقه عمده الکلام
 و زبده الفضل انجمنی مهابی الحکم و الآداب المستغنی عن الاطناب
 فی الاثاف حکیم خیمه **مصرع** طاب انفا سه مدی الا یام
 که بی رب انیس مجالس و جلیس محافل کل ارباب اسود است
 در سبک ترتیب منظر طنبود و حکم خیر الکلام مافل و دل جهانی

معنی در لفظ اندک موجه و مؤدی شده چنانکه اسم کریم
 الرسم او صفت عقد طبایع و عناصر و مزجه است و هر کسی
 بحرف و صورت بدان اکتفا نموده و از مبالغی بدیع
 و معانی غریبه او شعوری وافی بیافته بظاهر آن مظاهر
 قانع آمده اند **بیت** اما انجام فکانه کجیا مهم
 داری بس را کجی غیر بسا مظهر از سالکان مساک
 شریع و مالکان ممالک نورخ آنکه احبانا اگر بضرورت بهی
 بانگنه متعب المعنی بالنظر علی شوارع الشریع کنایت افتد
 مبدلان اعتقاد را بتحقیق آن جازم نشمرند و هر آینه بقیه این
 کمان نبرند و الله علیم بما یفعلون ربنا لا ترخ قلوبنا بعد از
 هدایتنا و هب لنا من لدنک رحمة انک
 انت الوهاب

ابتداء ربایات عمر حکیم ختام قدس سره از حرف الف

آمد سحری ند از میخانه ما	کای رند خرابانی و دیوانه ما
بر خیز که پر کنیم بیانه می	زان پیش که پر کنند بیانه ما

از باده لعل ناب شد کوهها	آمد برفغان زد دست ما ساغر ما
--------------------------	------------------------------

از بس که امی خوریم می بر سر می	مادر سر می شدیم می در سر ما
ای دوست در طعنه نزن کنانرا	که تو به دید تو به کنیم نزد انرا
نوغره مشو بد آنکه می می خورم	صد کار کنی که می غلامت انرا
عاشق همه است و شبید ابادا	دیوانه دشو ریده و رسوا ابادا
در هشمار می غصه هر چیز خوریم	چون مست شدیم هر چه بادا ابادا
قرآن که بهی کلام خوانند اورا	که گاه نه برد و ام خوانند اورا
بر کرد پیاله ایست مقیم	کاندر همه جامه ام خوانند اورا
عافل بچه امید در بن شوم سرا	بر دولت او نهد دل از بهر خدا
هر گاه که خواهد که نشیند از پا	کینزد اجلش دست که بالانها
هر چند که رنگ و بوزیاست مرا	چون لاله رخ و چون سرو بالاست مرا
معلوم نشد که در طربخانه خاک نقاش من از بهر چه آراست مرا	

عجبست عظیم بر کشیدن خود را	وز جمله خلق بر گزیدن خود را
از مردمک دیده بیاید آموخت	ایدن همه کس راوندیدن خود را
تا جلوه دهد حسن جانانه ما	جز قصه عشق نیست افانانه ما
تا گشت صفای باد بر مار و شن	بمخانه شده است اربعین خانه ما
جانا بوصول تو نیازست مرا	چون زلف خوشش شبی درازست مرا
از بهر شکار مرغ و صلت همه شب	تا وقت سحر دو دیده بازست مرا
غم بی نوندیم و اهدم است مرا	وز اجر تو خانمان کجاست مرا
غیر از دل و دیده نیست دراز تو کم	دل با نود و دیده براهست مرا
بر خیز و بیا بیا بهر دل ما	حل کن کجای خوشتن مشکل ما
بک کوزه شراب تا بهم نوش کنیم	زان پیش که کوزه بگشاید از کل ما
چون عهد نمیشود کسی فردا را	حالی خوش بکن دل پر سودا را
می نوشن بنور ماه ای ماه که ماه	بسیار بناید که نیاید ما را

هم بگرانی و هم کان سخا	در مشکل این حرف جوابی فرما
گویند که خدا بود اگر هیچ نبود	چون هیچ نبود پس کجا بود خدا
جواب سید نعمت الله	
ای صاحب این سکه بشنو تو ز ما	میدان بیفین که لامکانست خدا
خواهی که ترا کشف شود این معنی	جان در تن خمیدن کجا دارد جا
حرف با	
ای دل تو ز خلق هیچ باری مطلب	وز شاخ برهنه ستایه داری مطلب
عزت زرقا عنت و خواری ز طمع	بر عزت خود نشین و خواری مطلب
گویند شراب کم خورای پیر خراب	ناره نزنند در دل بیدار تو خواب
چه جای شراب و خواب که ز تلخی غمیش	که ز هر خورم رو بود خاصه شراب
چندان بخورم شراب کاین بوی شراب	آید ز شراب چون شوم ز بوی شراب
تا بر سر خاک من رسد مخموری	از بوی شراب من شود دست و خراب
مادی و معشوق درین کج خراب	جان و دل و جام و جامه پیر و شراب

فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب	آز آرز خاک و باد و زلزل و آب
با نغمه ز بر ویم کن آهنگ شراب	از گفته کار دیدگان روی منّا
کمز ز ستوری توان بود آخر	کانکه که صغیر بشود خورد آب
زلفت همه گنبدست و سنبل همه ناب	چشمش همه ز کسست و ز کس همه خواب
لعلش همه شکر است و شکر همه نوش	رویت همه آتش است و آتش همه آب
حرف ن	
در صومعه و مدرسه و دیر و گشت	ز سنده و ز خند و جو پای بهشت
انگس که ز اسرار خدا با خبر است	این تخم در اندرون خود هیچ نکشت
در باب که از روح جدا خواهد رفت	در پرده اسرار فنا خواهد رفت
می نوشند اندالی ز بکج آمده	خوش باشندان که بکجا خواهد رفت
تا من نشوم بجاک در پستی بهشت	روشن نشود که در جهان کسی بهشت
به زان نبود که روز و شب مستی است	می گویم پای و میز نیم دست بدست

سر دفتر عالم معانی عشق است	شبه بیت قصیده جوانی عشق است
با آنکه خبر نداری از عالم عشق	این نکته بد آنکه زندگانی عشق است
دل در پی آن لعل شکر بار برفت	ز اندیشه آن قوت نگر برفت
علمی که بجز خویش حاصل کردم	بر باد بپوش جلد یکبار برفت
ایراندوز از بر سر سبزه کمر بست	بی باده کلزنگ میباید ز بست
این سبزه که امر و زناشاکه است	نابزه خاک مانناش که کیم است
این کوزه چو من عاشق زاری بود است	در بند سر زلف نگاری بود است
این دسته که در گردن اوی پهنی	دست است که در گردن باری بود است
پیش از تو هر ارفقن دیگر بود است	تاوی که در دیش و تو انگر بود است
که توده خاک خشک و زبر بود است	هر جای که پای می نهی سر بود است
چندین غم مال و حسرت دنیا بهشت	هرگز دیدی کسی که جاد پد ز بهشت
این بکده نفس که در زنت عارض است	با عارضی عارضی باید ز بهشت

در عقل عقیده‌های محکم کم نیست	وز صحبت خلق جز غنا و غم نیست
پر کن قدح شراب تا نوشش کنم	کار روز سر وجود خوشم هم نیست
هر چیزی که هست هشیار انداخت	وین خواب حقیقت همه بیدار است
کر چه زبانی بخوابات خرام	کین سود خرابات زبیا کار است
آن قصر که چشید در و جام گرفت	آهوی که کرد و کور آرام گرفت
بهرام که کور میکرد فنی هر سال	دید که چگونه کور بهرام گرفت
چون نیست حقیقت یقینم در دست	نشان با صید شک اله غرشت
بان تا نهیم جام می از کف دست	در پیجری مرد چه هشیار چه است
دهری که در و پایی آمدند تا	اورانه بدایت و نهایت پیدا است
کس می نزنند می درین عالم را	کین آمدن از کجا و رفتن کجا است
دارنده چون ترکیب طبایع را است	از بهر چه او فکندش اندر کم و کاست
در شک آمدن تن از بهر چه است	کر شک بنام این صور عین کراست

از غصه مر می خردم دل بگرفت	وز سر زش بگد و بدم دل بگرفت
از استی و بستی جهان سیر شدم	کز جلد جهان و از خودم دل بگرفت
ساقی می لعل و جام و پیانه کجاست	وان رطل حریف افکن مردان کجاست
واله بدر افتاده ام از بیکده است	ای مردم هشیار ره خانه کجاست
کر زانکه می گران نهد بر کف دست	وان جام جوار غوان نهد بر کف دست
جانت کراس که میش میخوانند	کوشید دلی که جانمند بر کف دست
امروز که موسم جوانی من است	میخواهم از انکه ش دانی من است
عجبش میکند اگر چه تلخت خوش است	تلخت از انکه زندگانی من است
انگود از سعادت و دولت یافت	یک لحظه از باده کهن روی یافت
درده می روی که کوی علیست	کر ز شک لب لعل هم باز شکافت
غم نیست که مداحی می در دست	اسباب صیبت آنچه در کرد دست
زاهد اگر اسناد تو عقلست اینجا	خوشباش که اسناد تو بنا کرد دست

مارا گویند دوزخی باشد دست	فولست خلاف دل درو توانست
کر عاشق دست دوزخی خواهد بود	فردا بهی هشت همچون کف دست
می خور که همیشه راحت روح نواست	آتشش جان ددل مجروح نواست
طوفان غم او را بد از پیش دست	در باد که بر گشتی نوح نواست
می نوش که عجز جادوانی نیست	خود حاصلت از دور جوانی نیست
هنگام کل و مل است و باران است	خوشباش روی که زنده گانی نیست
گویند مرا بهشت با هو خوش است	من میگویم که آب انگور خوش است
این تقد بکیر و دست از ان سبیل است	کاوازد دل برادر از دور خوش است
در باغ شدم سحر که از دور رفت	بیل بر زبان حال با کل میگفت
کز غنچه بدون آبی و بخت خوشباش	ای بس کل رخسار که درین باغ میگفت
آمد کل و برخت زمره بهشت	بیل بپای کل سخن در پیوست
باز آمد و یاده من باده پرست	بشکت و کوشکت در وقت

چون آمد نم یمن بند روز نخست	این رفتن بی مراد غریب دست
بر خیز و میان بسدای ساقی گشت	کانه ده جهان بی فرد خواهم
دوران جهان بی می و ساقی خوش	بی زمره دمای عراقی خوش
چندانکه فدا لکت جهان میگریم	بار ز همه عشرت باقی خوش
چون ابر بنور و ز رخ لاله بهشت	بر خیز و بجام باده کن غزم دست
کاین سبزه که امروز نمائش گشت	فردا همه از خاک تو بر خواهد گشت
در پای قینه فلفل می چه خوش است	وان زاری زار و ناله می چه خوش است
در برت و لعل و در سری ناب	فارغ ز غم زمانه ای می چه خوش است
در وقت بهار اگر بتی حور سرشت	بر می فدی یمن دهد بر لب گشت
هر چند بنزد عامه این باشد زشت	سک به زلفت اگر کنم با بهشت
می که چه بشیر زشت نامت خوش است	چون بر کف شاه و غلامت خوش است
تخت و حرامت و خوشم می آید	دیرست تا هر چه حرامت خوش است

می خور که بزرگ کل همی باید گفت	دل سوس دل حرفی و بی باز گفت
ز نهار یکس مگو تو این راز نهفت	هر لاله که بزرگ دخواهد بشکفت
من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت	کرد این بهشت خوب یاد و زنج زشت
قونی و بی و باده بر لب کشت	این هر سه مراد و تراباد بهشت
می بخورم و مخافان از جیب دارم	گویند بخور باده که دین را عداست
چون دانستم که می عددی دینت	بانه بخورم خون عدد در اگر رواست
بر چهره کل شبنم نور و ز خوش است	در صحن چمن رودی دلفروز خوش است
از دی که گذشت هر چه کوب خوش است	خوشباش زردی ملوک امرو خوش است
بر طرز سپهر خاطر و روز خشت	لوح و قلم و بهشت و دوزخ بخت
تا گفت مرا معلم از علم درست	لوح و قلم و بهشت و دوزخ دلشت
بزدان چو کل وجود ما را آراست	دانست ز فعل ما چه برخواهد خواست
بی حکمت نیست هر گناه می مراست	پس سوختن فغان از بهر چراست

زین پیش نشان بود پنهان بود است	پوسته قلم ز نیک و بد آسود است
اندر نقد بر آنچه بیاست بداد	غم خوردن و کوشیدن با بهود است
با هر بد و نیک راز توانم گفت	کوته سخن دراز توانم گفت
حالی دارم که شرح نتوانم داد	رازی دارم که باز نتوانم گفت
با باده نشین که ملک محمود است	وز چاک شنو که کن داد و است
وز اندوهی رفته اگر باد مکن	خوشباش که از وجود مقصود است
کردن کمری ز غر فرسوده است	بچون اثری ز اشک بالوده است
دوزخ شری ز ریخ پیچوده است	فردوس دمی ز وقت آسوده است
در خواب شدم مرا خردمندی گفت	که خواب دلی کل نشاطت شکفت
چیزی چه کنی که با اجل باشد گفت	می نوش که عمرات می باید گفت
با مادر می قلب نمیکرد جفت	چار و ب طریخانه ناپاک برفت
پیری ز خرابات بیرون آمد گفت	می خور که بنزیر خاک میباید گفت

چون آب یخو یار و چون باد بهشت	روزی دگر از نوبت عمرم بگذشت
هرگز غم دور و زمر اید نکشت	روزی که پیادست و روزی که گشت
در پرده اسرار کسی راز نهیست	زین نقیبه جان بهیچاس نکشت
جز در دل خاک پیش متر که نهیست	می خور که چنین فنها کوته نیست
امروز ترا دست رس فردا نیست	واندیشه فردا است بجز سودا نیست
ضایع مکن این دم که دلت نشد نیست	کین باقی عمر را بهایید این نیست
هر کوفتی ز غفلت بردل بنگاشت	بک دزه ز عمر خویش ضایع نکاشت
باد طلب بزدان کوشید	باراحت خود کزید و ساغر برداشت
ناچند زخم بروی دریا باخشت	بیزارشدم زبت پرستان بهشت
خجام که گفت دوزخی خواهد بود	که رفت ز دوزخ و که آمد ز بهشت
خجام که خیمهای حکمت میدوخت	در کوزه غم فنا و ناگاه بسوخت
مقراض اجل طیب عمرش برید	دلال اجل بر ریاکش بفرخت

نرنگ دل من بزرگ مست گرفت	بیچاره دلم بزلف چون شست گرفت
بر دست گرفت باز ناصبد کند	این شبو نگر که باز بر دست گرفت
چون نقش وجودت آه بر لوح بجاست	تو چون کشتی دشت کردون بلج است
رو بانی و معشوق بکجی نشین	می زن زخی که کار عالم زنج است
آن به که درین زمان کم گیری است	با اهل زمانه صحبت از دور نکوست
انگس که ترا بجللی نکیه بردست	چون چشم خرد باز کنی دشمنی نکوست
بیتی تو هیات الف دارد است	ابروی تو لام الف بود از جیب و است
مادره کوش تو ای مظهر حق	زین وجهت اگر آه خوانند رواست
خجام تنم بخیمة ماند راست	این خیمه ز بهر رفتن راه بقاست
فرانش اجل ز بهر دیگر منزل	و بران نکند چو سلطان برخاست
اندر همه دشت خاوران سنگی نیست	کس با من و روز کار جنگی نیست
در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست	کند دست غمت نشسته انگلی نیست

اصل که عشق ز کان دگر است منزله عشقان جهانی دگر است
و آن مرغ که دانه غم عشق خورد بیرون زد و کون و انبیا دگر است

دم با که ز غم که هیچکس محرم نیست غم با که خورم که دوستی اهدا نم نیست
کو بند طلب نمیکنی است بشن چیزی چه طلب کنم که در عالم نیست

جز حق حکمی که حکم راث بد نیست حکمی که ز حکم او فزون آید نیست
هر چیز که آن چنان اهی باید نیست و آن چیز که آن چنان نمیباید نیست

معنی نواز صورت تو صورت نیست صورت چکنی کنون که معنی نیست
ترکیب بنات مهر در هم پیوست قناد سبک شیشه ساقی نیست

خلوای جهان غلام کشیده است دیبای جهان فدای پشمینه است
از جام جهان نهای تاکی کوبی صد جام جهان نهای در سینه است

ترکیب پیاله که در می پیوست بشکستن آن روانمیدارد است
چندین سر و پای نازنین از سر است از مهر که پیوست و به کین که شکست

صبا دهم صید اهو دانه اهو است ساقی دلی و حرف و پیمان اهو است
روزی بتفرجی به تیرانه شدم روشن کردم حاکم بخانه اهو است

سر بست نهان زین ایه اسرار که است نور بست جدا زین ایه اسرار که است
خرسند مشو بهیج کاری و نکست کار بست ترا و رای هر کار که است

بر لوح دلت نقش دو عالم فرست آن لوح بشوی از تو ناحق اود است
در با عدمت بر انداخت عدت انکار ترا ده بمیسترسین چه نکست

عشق از طرف کفر بر آمد مرست جان بر لب و می در سر و دل گرفت
کفنا که من آنم که بمیدان است در دامن من ز داند مردانه است

بیگانه اگر وفا کند خویش مرست در خویش جفا کند بداند بنش مرست
کز هر موافقت کند ترا بکست در خویش مخالفت کند بنش مرست

یکچرخه می ز ملک کا و سن بهست از تخت قباد و ملکت طوس بهست
هر نامه که ریزی سحرگاه زند از نامه زایدان سالوس بهست

من بنده عاصم رضای تو بخت گشت	نار بخت دلم نور و صفای تو بخت گشت
مار تو بهشت اگر بطاعت بخش	آن بیع بود لطف و خطای تو بخت گشت

۴

آباد خرابات ز می خوردن گشت	خون دو هزار توبه در کردن گشت
کر من نکم گناه رحمت که کند	کارایش رحمت از کند کردن گشت

بر روی تو زلف را اقامت گشت	سرفتنه روم را قیامت گشت
ز ابروی تو محراب نشین گشت	آن کافر مست را امانت گشت

ای می لب لعل باری دار و بد گشت	زانو که شکوف داری این کار بد گشت
زان شد ز لب لعل قدح بر خور گشت	کادر و بخون دل لب بار بد گشت

از کردش جرج هیچ مفهوم نیست	جز پنج زمانه هیچ مر سوگم نیست
هر چند بکار خویش در می نگرم	عمرم بگذشت و هیچ معلوم نیست

ای جمده خلق از بالا و ز پست	آورده بفضل خویش زینت نیست
بر در که عدل تو چه در دیش و چه	در خانه عفو تو چه ایشبار و چه نیست

در هیچ سری نیست که اسرار می نیست	کو را خبر از اندک و بسیار می نیست
هر طایفه گرفته کاری در دست	و آنکه بدست هیچ کس کاری نیست

احداث زمانه را جو پایانی نیست	و احوال جهان را سر و سامانی نیست
چند بن غم بهود و بگو در راه مده	کین مایه عمر نیز چندانی نیست

تا کردش کردن فلک کرد گشت	بس غافل بی اثر که سر کرد گشت
نو غره مشو که ز شادی که داری	در هر شادی هزار غم نهان گشت

چون کو هر جان در صدف تن پو گشت	و ز آب حیات کو هر صورت گشت
کو هر جو تمام شد صدف ناشکست	بر طرف کله گوشه سلطان نشکست

کنه خردم در خود انیسات تو نیست	و اندیشه من بجز مناجات تو نیست
من ذات ترا بواجبی کی دانم	داننده ذات تو بجز ذات تو نیست

اکنون که جهان را بخوشی دسترس گشت	هر زنده دلی را سوی صحرای هوس گشت
در هر شایخی طلوع موسی دست گشت	در هر نفسی خروج عیسی نفس گشت

بر کف می ناب و زلف دله اربست
می نوشد و از کار جهان توشت
بر طرف چمن کند باقبال نشست
و آنکه جوشد و زباده عشرت است

تا هشیارم طرب ز من پنهانست
حالی است میان سستی و هشیاری
چون مست شوم در خردم نقصانست
من بنده آنکه زندگان است

کو بند مخور باده که شعبانست
شعبان در حبس خدا اندور است
نه بتر و جب که آن نه خاص خداست
مای رمضان خور یکم کان خاصه است

خجام ز بهر کنه این مالم چیست
انرا که کنه نمک و غفران نبود
وز خوردن غم بیهوده بیش و کم چیست
غفران ز برای کنه آمد غم چیست

کز از پی شهوت و هوا خواهی رفت
بنگر چه کسی که دازگی آمد
از من خبرت که بی نوا خواهی رفت
مبدا آنکه چه میکنی بجا خواهی رفت

یا مطلب و می خور سستی کو است
به زین مطلب دوزخ و بهود ماست
با آب روان و لب کشی کو است
کینست جز این نیست بهشتی کو است

ای دلبره طلعت نورشید صفات
در باغ رخت بفتنه می بایست
وز لعل لبست یافت با قوت نبات
آن نیز بر آمد از لب آب حیات

بیش از من و تو بیل و نهاری بود
ز نهار قدم بجاک است نهی
که دنده فلک برای کاری بود
کان مردمک چشم نگاری بود

در هر دشتی که لاله زاری بود
هر برک بفتنه کز زمین رود بد
آن لاله ز خون شهر باری بود
خالیست که بر رخ نگاری بود

روزی که شود ادا استی و انظرات
من دامن تو گیرم اندر عرصات
و آن دم که شود ادا النجوم انکد است
کویم صنایع بانی ذنب قنات

ای چرخ فلک خرابی از کینه است
وی خاک اگر کینه تو بشکافند
بیدا کردی از عادت و برینه است
بس کو هر قیمتی که در سینه است

آن بت که دلم ز بهر او زار شد
من در طلب علاج خود چون گویم
او جای دلم بزم گرفتار شد
چون آنکه طبیب ماست بیمار شد

هر دل که در مهر و محبت زبخت	خواه اهل سجاد باش و خواه اهل بهشت
در دفتر عشق نام هر کس که زبخت	نزداد ز دوزخست و فارغ ز بهشت

اسرار جهان چنانکه در دفتر ماست	گفتن نتوان ز آنکه وبال سرباست
چون نیست درین مردم دانا اهل	نتوان گفتن هر آنچه در خاطر ماست

این که نه رباط را که عالم ناست	از آنکه ابلق صبیح دشت ماست
بر نیست که دامانده صد جانشید	فهرست که تکیه گاه صد بهرامست

بسیار بکشتیم بگرد و دشت	بک کارین از گشت اهل بیک انگشت
در ناخوش زمانه بارل غم	گر خوش بگذشت بکدی خوش بگذشت

ای دل چو نصیب تو ده خون نشد	و احوال تو هر خطه و کرکون نشد
ای جان تو درین تنم چه کار آمده	چون عاقبت کار تو بیرون نشد

چون چرخ بکام یک خردمند نکشت	خواهی تو فلک هفت شمر خواهی
چون باید مرد و آرزو با بهشت	چه مور خور و بکورد چه کرک بدشت

هر سبزه که بر کنار جوی رسبت	کوبی ز لب فرشته خوبی رسبت
تا بر سر سبزه پا بخواری تنی	کان سبزه ز خاک ماه روی رسبت

در دهر بر نهال تحقیق نرسبت	زیرا که درین راه کسی نیست در
هر کس زده است دست در کار	امروز چو دی شناس و فردا چو گشت

خاکی که بر سیر پای هر جوان نیست	زلف صغنی و ابروی جانا نیست
هر خشت که بر کنسره ابو نیست	انگشت و زبیری و سر سلا نیست

دل سر حیات را کجا می دانست	در موت هم اسرار الهی دانست
امروز که با خودی ندانستی هیچ	فردا که ز خود روی چه خواهی دانست

تا کی ز چراغ مسجد و دود گفتنت	تا کی ز زبان دوزخ و سود بهشت
رو بر سر لوح بین که استاد ازل	اندر ازل آنچه بودنی بود نوشت

نیکی و بدی که در نهاد بشر است	شادی و غمی که در قضا و قدر است
با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل	چرخ از تو هزار بار بیچاره تر است

ای بجز این شکل مجسم چیست
وین طارم نه سپهر ارقم چیست
خوشباش که در شبنم کون و فاد
و بسته بکدمم و اندم چیست

سراز هر ناکسان نهان باید داشت
راز از همه اهلها نهان باید داشت
بنگر که بجای مردمان می چکنی
چشم از همه مردمان نهان باید داشت

هستد ار که روزگار شور انگیزست
ایمن منتشین که تیغ دوران تیزست
در کام تو گرزمانه لوزینه نهند
ز نهار فرد میر که زهر آمیزست

شاهی مطلب که حاصل عمر دیت
هر ذره ز خاک کعبه قادی و حکمت
انوال جهان و عمر فانی و وجود
خوابی و خیالی و فریب و دیت

چون نیست ز هر چه هست جز باد است
چون است هر چه نیست نقصان و شکست
انکار که هر چه است در عالم نیست
بندار که هر چه نیست در عالم است

که کل نبود نصیب باخار بس است
در نور بجا نمیرسد نار بس است
که خرفه و خاتقاه و شیخ نبود
ناقوس و کلید و زمار بس است

اجزا ایاله که در می پیوست
بشکستن آن روانه بندار دست
چندین سر و دست نازنین از سر
از مهر که پیوست و بفر که نکست

زان باده که عمر را جانی دگرست
بر کن قدحی که چه نراورد دست
بر نه بگفم که کار عالم شمرست
بشتاب که عمرت ای پسر در گذرست

لعل نومی مذاب و ساغر گارست
جسم تو پیاله و شرابش جانت
آن جام بلورین که ز می خند است
اشکست که خون دل در دهن است

هر چند که از گناه بد بختم و زشت
نومید نیم جویت پرستان گفت
اما سحر که میرم از محموری
می خواهم و معشوقه چه دوزخ چه بهشت

در روی زمین اگر می بخشندست
آن وجه بدست اگر چه نامی زشت
مارا گویند وجه فردای تو کو
در عهد دستار نه مریم زشت

یکهفته شراب خورده باشی پست
مان تا نهی نوروز آذینه ز دست
در نه هب ما شنبه و آذینه بکست
جبار پرست باش فیروز پرست

دیده بستان می که جهان را بستان	زبان می که کل نشط طراست بستان
بشتاب که آتش جوانی چو آبست	دریاب که بیداری دولت آیدست

می خور دل من ز از برای طربست	نزهت و ترک دین واد است
خواهم به بختی بر آرم نفس	می خور دن و مست بودم زین سب است

دینی که نه مقام نیست و نه جای نیست	فرزانه در د خراب او نیز مست
بر آتش غم زباده آبی میزان	زبان پیش که در خاک روی باد است

صحرای خرد به ابر نوروز نیست	دین در سنگسده دل بنوشت در است
باله ز قملی بسره زاری می خور	شادی کسی که بسره از خاکش است

فصل گل و طرف جو بار و لب گشت	با یکدسه اهل و معنی خور گشت
بیش آرد ج که باده نوشان صبح	آسوده ز مسجد و فارغ ز گشت

در بزم خرد عقل الیاسی سر گشت	در روم و عرب میبزمه و میسر گشت
کرنا اهل گفت که می ناسره است	من چون شنوم که خدای سر گشت

ای سترن دل در چه زندان غمت	سهراب غمت گشته با جوان غمت
بر عکس سپادش این جهان کرد خوار	نوران دلم رستم در شان غمت

با ما فلک از چنگ نذر عجبست	در بر سر ما سنگ بنار عجبست
قاضی که خرد باده و وقف فروخت	در مدرسه کریم کار عجبست

هر جان شریف کوششهای است	دانند که هر آنچه آید از جا بکشد
چیزی که با بیره از حکم شست	
کوبین ز هر چه میرود بی گشت	

حرف

تا بتوانی غم جهان بهیج مسج	بر دل من از انده نمانده رنج
خوش میخور و سچ درین دار سچ	با خود انبری اگر داری کینج

از عقل عنان بهیج و در سحر سچ	از خلد و سفر بگذر و در کوشش سچ
دستار قصب باده بفروش و تن	
کم کن قضی بس طریل در سحر سچ	

حرف

ای عارض تو نهاده بر سرین طرح روی تو فکند بر بنان چین طرح

ای غمزه تو داده شد بابل را

اسب درخ و قبل و بیدق و فریزین طرح

حرف نادر

چون عمر بسر رود چه بغداد و بیخ پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه بیخ

خوشباش که بعد از من و تو به بیار از سلج بفره آید از غمزه بسج

حرف دال

در ملک تو از طاعت من هیچ فرود وز معصیتی که رفت نقصانی بود

بگذارد و بکیر ز آنکه معلوم شد کیرنده دیری و کز ارنده زود

چون رزق تو آنچه عدل فتن فرود بگذر ز به نه کم شود نه خواهد فرود

آسوده ز هر چه نیست می باید شد و ازاده ز هر چه هست می باید بود

شب نیست عقل در تخیر نشود و ز کوی که نار من بر از در نشود

بر می نشود کاسه سر از سودا هر کاسه که سزگون بود پر نشود

جام بغدادی آنکه او اهل بود سرد فرزندش اگر نه هم سهل بود

خواهی که بدانی بر حقین دوزخ را دوزخ بجهان صحبت ناهل بود

ز آوردن من نبود کرد و ترا سود و ز بردن من جاه و جلا نشود

از اینجکسی نبرد و گوشم نشود کاوردن و بردن من از بهر چه بود

این جمع اکابر که مناصب دارند از غصه و غم ز جان خود دیر دارند

و انکس که اسیر حرص چون ایشان نیست این طوف که آدمیش می شمارند

از آنکه دل از عشق تو پر خون باشد در وادی عشق نمانی همچون باشد

گویند که عاشقیت نوعی زجنون

دیوانه که عاشقی کند چون باشد

در راه کرم کوه بکاهی بخشند صد کونه کناره را باهی بخشند

آنجا که عنایت الهی بخشند صد بحر مرا به بی کنای بخشند

از شبنم عشق خاک آدم کلشند صد فتنه و شور در جهان حاصلشند

سرشته عشق بر رک روح زدند

بکفطره فرد چکید و نامش دل شد

ای نام تو سرافراز و جود	نقش صفت بر در و دیوار و جود
در پرده کبریا نهان گشته ز خلق	بنشسته بجان بر سر بازار و جود

آنها که کهن شدند و آنها که نوند	بر کس براد خویش بکنک بدوند
این که نه جهان بکس نماند باقی	رفتند و رویم و باز آیند و روند

آنها که فلک ریزه در آید	آیند و روند و باز باد هر آید
از دامن آسمان تا جیب زمین	خلقت که تا خدا میزد آید

چون کار نه بر مراد خواهد بود	اندیشه و جهد ما کجا دارد سود
پوسته نشسته ایم در حیرت انگ	دیر آمده ایم و رفت می باید زود

چون بود ازل بود مرا نش کرد	بر من ز نخست در عشق اظهار کرد
انگاه فراضه ریزه قلب مرا	مفتاح خزان در معنا کرد

آنها که محیط فضل و آداب شدند	در کشف و فیقه شمع اصبی شدند
ره زین شب تاریک نبردند بر	گفتند ف نه او در خواب شدند

لغز

گفتم که دلم ز علم محروم نش	کم بود ز اسرار که مفهومی نش
الکون که همی بگرم از روی خرد	عمرم بگذشت و هیچ معلوم نش

این جرخ جفا پیشه عالی بنیاد	هرگز گره بسته کس نکند
هر جا که دلی آید که داغی دارد	داغی در کفش بر سر آن داغ نهاد

صاحب نظران کاینه یکدگرند	چون آینه از استی خود بچیزند
گر روشنی می طلبی آینه دار	در خود منکر نه ای بر تو نگرند

رو دیده بد و ز نادان دیده شود	زان دیده جهان دیگر دیده شود
گر تو ز سر سپند خود بر چیزی	احوال تو سر سپند بدیده شود

بر هر که حسد بری امیر تو شود	وز هر که فرد بری امیر تو شود
تا بتوانی تو دستگیری میکنی	کان دست گرفته دستگیر تو شود

در ویش کسی بود که نامش نبود	کامی که نهد مراد کامش نبود
درانش فقر اگر بسوزد شب و روز	هرگز طمع بخت و خامش نبود

آن مرد نیم که ز عدم بیم آید
جان نیست بهار بیت مراد او خدا
آن نیم مرا خوشتر ازین نیم آید
تسلیم کنم چون وقت تسلیم آید

در راه کسی بکعبه اری نرسید
چون نشانه که تا سرش بعد شایخ
تا بر دلش ز زمانه خاری نرسید
دستش بر زلف نگاری نرسید

از واقعه ترا خبر خواهیم کرد
با شوق تو در خاک فرو خواهیم کرد
و از ابد و صرف مختصر خواهیم کرد
بامهر تو سر ز خاک بر خواهیم کرد

خوشباش که عقد بیکران خواند
خشتی که ز قالب تو خواهند زد
بر چرخ فران اختران خواند بود
ایوان و سرای دیگران خواند بود

کم کن طمع از جهان و میزی خرسند
خوشباش بنانکه هست کاین دور فلک
از نیک و بد زمانه بکسل پیوند
هم بگذرد و نماند این روزی چند

فردا که جزا هر صفت خواهد بود
در حسن صفت کوش که در عمر خست
قدر تو بقدر معرفت خواهد بود
حشر تو بصورت صفت خواهد بود

خرم دل انگسی که معروف شد
سیر غوغا دش از سر د عالم برخاست
در فوطه و در اطلس و در صوف شد
در کنج خراب این جهان بوف شد

افسوس که سر مایه ز کف بیرون شد
کس نامه از آن جهان که تا برسم زنده
در دست اجل کسی جگر با خون شد
کا حوال مسافران عالم چون شد

انها که بکار عقل در میگوشتند
آن به لباس الهی در پوشند
همینا که جگر کاو نر میداشتند
کامروز به عقل نرو می نغردند

در عالم جهان بهوش میباید بود
تا چشم و زبان و کوش بر جا باشد
در کار جهان خموش میباید بود
بی چشم و زبان و کوش میباید بود

این کوزه گران که دست در کل دارند
مشت و لکد و طبایع تا چند دارند
عقل و خرد و هوش بران نگارند
خاک بدناست چه میبند دارند

لب بر لب کوزه هیچ دانی مقصود
آخر که وجود مانده موجود
یعنی لب من نیز جو لبهای تو بود
لبهاست چنین شود بغیران دود

آن کاسه که بس لطیف برداشته
بشکسته و در ریخته ارانداخته
زنهار بر دقلم بخواری نهی
کان کاسه ز کاسهای سرشته

ناچند اسیر رنگ و بو خواهی شد
چند از پی هر زشت و نگو خواهی شد
گر چشمه زمزمی و کرباب جیات
آخر بدل خاک فرو خواهی شد

آن کاسه کمری که کاسه سر دارد
وز کاسه کمری صنعت خود پیدا کرد
بر خوان وجود مانگون کاسه نهاد
وان کاسه سرنگون پراز سودا کرد

این عقل که در راه سعادت بود
روزی صد بار خود ترا که میگوید
در باب تو این یکده وقت که نه
ان سرده که بد روند و دیگر روید

انکس که زمین و چرخ افلاک نهاد
نس داغ که او بر دل غمناک نهاد
بسیار لب جو لعل و زلفین چو شک
در طبل زمین و حقه خاک نهاد

اجرام که ساکنان این ایوانند
اسباب نرود خردمندانشند
مان تا سر رشته خرد کم نکنی
کانا نکه به برند سرگردانشند

هر صبح که روی لاله شبنم گیرد
بالای بفت در چمن خم گیرد
انصاف مرا ز غنچه خوشش می آید
کودامن خوشترین فراهم گیرد

و فکرت که از سبزه جهان آید
موسی صفقان ز شاخ کف بنماید
عبسی نقان ز خاک بیرون آید
وز چشم عجب دید با بکشد آید

که بکف نفس ز زندگانی گذرد
مگذارد که جرئت دمانی گذرد
زنهار که سرمایه این ملک جهان
عمرست و چنانکشت که رانی گذرد

در در هر آنکه بنم نانی دارد
بادر خور خویش آشنایی دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی
کوشا و بزی که خوش جهانی دارد

که دون ز زمین هیچ کل بر ندارد
کشت نشکند و هم بزمین ندارد
که ابر چو آب خاک بر دارد
ناحشر به همه خون عزیزان دارد

این چرخ فلک بسی چو پاکت دارد
غم خوردن بهود و نمیدارد سود
پر کن قدح می بکفم بر نه زود
تا باز خورم که بود نیما به بود

ز نهار مرا ز جام می فوت کند
دین چهره کمر با چو با قوت کند
چون در کدوم بباد شود بیدار
وز چوب رزم تخته تابوت کند

انانکه کشنده مدام نایبند
وانانکه بشت همیشه در محرابند
بر خشت کسی نیست که در آیند
بیدار یکبست دیگران در خوابند

در دل نتوان درخت انداختند
همواره کتاب خرمی باید خوانند
می باید خورد و کام دل باید راند
پیدا است که چند در جهان خواهند

می خور که بمن بسی سما خواهد شد
خوش روی که کسی بسی سما خواهد شد
بر طرف چن زنند گانی بر خور
زیرا که چمن بسی چو با خواهد شد

این قافله عمر عجب میکند رود
در باب دمی که با طرب میکند رود
ساقی غم فردای حریفان چه خور
پیش آریا که شنب میکند رود

یاران چو با اتفاق میعاد کنند
خود را بجال بکند کمرش را کند
ساقی جوی مغانه بر کف گیرد
بیچاره فلانرا بد عاید کند

انها که اسیر عقل و تمیز نشدند
در حسرت است و نیست ناچیز شد
رو بخیبری ز آب انکور کزین
کاین بخیبران بفره موز نشدند

روز بخت خوش و دهنه گریستند
ابر از رخ گلزار همیشه پدید کرد
بلبل بزبان پهلوی با کل زدند
فریاد می زنند که می باید خورد

هر جوعه که سقش بخاک افتند
در دیده گرم آتش غم بنشانند
سبحان الله نو باد میبنداری
آبی که ز صد درد دولت بر آید

عمرت تا کی بخود پرستی گذرد
باد در پی نبستی و هستی گذرد
می خور که چنین عمر که غم در پی است
آن به که بخواب با بستی گذرد

گویند بهشت و حور و کوثر باشد
جوی وی و شیر و شهد و شکر باشد
یکجام بده بیاد آن ای ساقی
نقدی ز هزار نسبه خوشتر باشد

هر که که طلوع صبح ازرق باشد
باید که بکف می مروق باشد
گویند با فوا که حق نایب بود
شاید به بهمه حال که می حق باشد

می خور که منت بجاک در ذره شود
از دوزخ و از بهشت فارغ میباش
خاکت پس از آن پیاده و خمره شود
عاقل بچنین خبر چرا غره شود

می خور که ز نو کثرت وقت ببرد
بر این مکن ز کیمیا بی که از د
واندیش هفتاد و دولت ببرد
یکجری خوری هزار علت ببرد

می کر چه حرامست ولی تا که خورد
هر گاه که این چهار شرط آید راست
انگاه چه مقدار و در کربا که خورد
پس می بخورد مردم دانا که خورد

عاقل غم و اندیشه لاشی بخورد
غم در دل و باد در هراخی باشد
جز جام لبالب پیایی نخورد
خاکش بر آنکه غم خورد می نخورد

طبع هم بر روی چو گل پیوند
از هر جزوی نصیب خود بنام
دستم همه با ساغر مل پیوند
زان پیش که جز دما بکل پیوند

امشب بی جام بک منی خواهم کرد
اول نه طلاق عقل و دین خواهم داد
خود را بدو رطل می غنی خواهم کرد
پس دختر رز را بزنی خواهم کرد

که باد بکوه بزنی رقص کند
از باد مرا توبه چه میفرمایی
نافص بود آنکه را باد را نفص کند
بد و بدست او تربیت شخص کند

دست چو منی که جام و ساغر گیرد
نوز اید خشکی و منم ز اید تر
حبقت که آن دفتر و منبر گیرد
آتش نشیند ام که در تر گیرد

زان پیش که نام نوز عالم برود
بکشی کس زلف بی بند ز بند
می خور که جوی رسد ز دل غم برود
زان پیش که بند بندت ز هم برود

حال کل و مل باد برستان دانند
ابر بخیر کی بخیر می معذوزی
ذوقیت درین شیوه که گمان دانند
می تشکد لان و تشکد ستان دانند

ایزد به بهشت وعده با ما می کرد
حکزه بعرب اشتر شخصی بی کرد
پس در او جهان حرام می را می کرد
پیغمبر ما حرام می بروی کرد

اکنون که ز خوشدلی بجز نام نماند
دست طرب از ساغر من باز بگیر
یک اهدم بچنه جز من می خام نماند
امروز که دستگیر جز جام نماند

باروی نکو و لب جو و دل دور	تا بتوانم غیش و طرب خواهم کرد
تا بوده ام و هستم و خواهم بود	می خورده ام و می خورم و خواهم خورد

خوشباش که ماه عید نو خواهد شد	و اسباب طرب جمله نکو خواهند شد
مهر و دو خمیده قد و لاغر شده است	کوبی تو که از روزه فرد خواهد شد

مگذار که غصه در کنارت گیرد	و اندوه محال روزگار نکیرد
مگذار دمی کنار آب و لب و گشت	ز آن پیش که خاک در کنارت گیرد

تا چرخ فلک ز آسمان گشت بدید	بهر زمی لعل کسی هیچ ندید
من در عجب زمی فروش گاشان	به زمین که نروشد نه چه خواهند خرید

کوبند که فرادس برین خواهد بود	انجامی ناب و حور عین خواهد بود
کرمانی و معشوق پرستیم چه باک	چون عاقبت کار همین خواهد بود

خوشید مکن صبح بر بام افکند	بکینه و روز باده در جام افکند
می خور که مؤذن سحر که خیزان	او آزاره اش بر او را بام افکند

در میگرد جز بلی و صفت توان کرد	و آن نام که رشت شد نکو توان کرد
خوشباش که این پرده ستوری	بدر بده چنان شد که رفت توان کرد

در باب که از روح جدا خواهی شد	در پرده اسرار فنا خواهی شد
می نوشند آن ز کجا آمده	خوشباش ندانی که کجا خواهی شد

از دفتر عجب پاک میباشد	در چنگ اجل بمان میباشد
ای ساقی مهلت تو خوشدل میباشد	ای درده که خاک میباشد

چون نیست درین زمانه سودی	جز بلی خرد از زمانه برمی بخورد
پیش آور از آنکه او خرد را ببرد	تا بگو که زمانه سوی مایه نبرد

عشق که مجازی بود آتش نبود	چون آتش نیم مرده آتش نبود
عاشق باید که سال و ماه و شب و روز	ارام و قرار و خور و خوابش نبود

باین دوسه نادان که جهاد دارند	از جهل که دانای جهان ایشانند
خوشباش که از خوی ایشان بمانند	هر گونه خست کافرش میدانند

انسان که اساس کار بر زرق نهند	آیند و میان جان و تن فرق نهند
من ترک می لعل نخواهم گفتن	که هیچ خرد و سم آره بر فرق نهند

ماه رمضان چنانکه اسال آمد	بر پای خرد بند کران حال آمد
ای بار خدای خلق را غافل ساز	نابیند آرند که ماه شوال آمد

طبع بنماز و روزه چون مانک شد	گفتم که مراد کلم حاصل شد
افسوس که آن دهنو کوری شکست	دین روزه بینم جرعه می باطل شد

خوشباش که عالم گذران خواهد بود	جان از بی تن نغره زمان خواهد بود
این کاسه سر با که تو بینی فردا	زیر لکد کوزه کران خواهد بود

کس شکل اسرار فلک را نکشد	کس یکقدم از دایره بیرون نهد
چون بنگری از میندی دوازده	عجز است بدست هر که از مادر زاد

در چرخ با نواع سخن ناکند	دین کو هر حکمت بطریق سفند
معلوم نکشت حالت آن آخر کار	اول زنجی زدند و آخر خفتند

زاد از

ز اطراف چین جود لاله بر می خیزد	مارا هوس پیاله بر می خیزد
می بانو خورم که از جبر نمی توانم	اندوه هزار ساله بر می خیزد

انها که ز خاک سر بر افلاک شدند	دل بسته برین جهان بی باک شدند
یکروز بکام خویش تن ناما بوده	از خاک بدند و عاقبت خاک شدند

انها که در آمدند و در جوش شدند	اشفتند ناز و طرب و هوش شدند
خورند و بکی جرعه و خاموش شدند	در خواب آید همه هم آغوش شدند

بوی خوش گل بزم خاری آرزو	کر باد خوری هم بخاری آرزو
باری که اند و هزار جان تازه شود	انصاف بده که انظار می آرزو

از آب عدم تخم مرا کاشته اند	و از آتش غم روح من آفرینده اند
سرشته چو بادی دوم کرد جهان	تا خاک من از چه جای برداشته اند

این طائفه گذرشته تخم بشوند	روزی دو جهان در غم و شادی شوند
امروز بگردی جو فردا انکار	بگذر که گذشتند و پیاپی گذرند

چندین زرد و سیم را کجی خواهی برد	چو حاصل عمر است یک جا برد
چون کرم بر شسم اندر د خواهی برد	بر خود چه ننی قنای دیا که می

خود را بکم و بیش دژم نتوان کرد	چون روزی و عمر بیش و کم نتوان کرد
از موم بدست خویش هم نتوان کرد	کار من و تو چنانکه رای من و دست

رطلی چندی شراب بر من شمرد	آن کبست می مرا بمیخانه برد
زان پیش که خون دمن خاک خورد	روزی چندی خون رز آخواهم خورد

از گریه من سبیل بدر پاشد	شب نیست که آه من بجز از آن رسد
شاید که مرا عمر بفردا نرسد	گفتی که بتو باد و خورم بس فردا

وان عیب که در مات یکی صد گوید	ما چه از آن که تا کسی بد گوید
هر نیک و بدی که گوید از خود گوید	ما آینه الم و هر که در ما نگیرد

حکمر از ایمان من ایمان نبود	کفر چو منی کزاف و آسان نبود
بس در همه و هر یک مسلمانی نبود	در هر چو من یکی دانکه کافر

من دامن زهد و توبه طلی خواهم کرد	با موی سفید قصد می خواهم کرد
پیمان عمر من به فنا در رسد	این دم نگویم نش طلی خواهم کرد

آن قوم که سجاده پرستند خزند	خبر آنکه بزر بار سار کوس درند
این از آنکه طرفه ترک در پرده زاید	اسلام فرود شد و ز کافر بزند

توبه نکند هر که بناتش باشد	از باد که چون آب جانش باشد
اندر رمضان اگر کسی توبه کند	پاری ز غارت نا بجا نش باشد

پوسته خرابات ز زندان خوش باد	در دامن زهد زاهدان آتش باد
آن دلقی بصد باره و آن صوف کبود	افکنده بزر پایی در دی کنش باد

ما برده به صبح در طلب نامی چند	تنهاده بیرون ز خویش نامی چند
در کسوت خاص آمد این عالمی چند	بدنام کنند و نگو نامی چند

از باد و آب طاز به خواهم فرسود	امروز که دست یافتیم بر مقصود
فردا کرم بسوزی و در بنوازی	شک نیست که آن کنی که باشت بهود

دقتت که کل پراده ز رخ برگیرد	ببیل ز طرب شور و شغف درگیرد
بر سر دسبسان مغزی قری	هر صبح دم این ترانه از سر گیرد

باد بر خود دست در اغوشش کند	بنک و بد ایام فراموشش کند
مست ارچه که بند عافلان کم کشود	این نکته بسان حلقه در گوشش کند

کو بند آن کسان که با پر میزند	زان سان که بگیرند بدان ساقش
ما بامی و معشوق از انیم مقیم	تا بو که بخیر بمان چنین انگیزند

من می خورم و هر که چو من اهل بود	می خوردن من بنزد او سهل بود
می خوردن من حق بازل میداشت	کر من نخورم علم خدا جهل بود

گفتی که کنه نزد من سهل بود	این نکته نگوید آنکه او اهل بود
علم ازل علت عصیان بودن	نزد عطا از غایت جهل بود

فرمای بنا که می باندازه دهند	هر خط شراب ماست و نازه دهند
از دوزخ و از بهشت و از جور قصه	فارغ بنشین که آن خود اواره دهند

آن باد که چون خردمند بود	تا کی بسفال نیره در بند بود
انصاف نه حیف است چنان	که اهدم سر کوفته چندی بود

انها که زمین زیر قدم فرسودند	و اندر طبلش هر دو جهان پیوندند
اگاه نمیشود که ایشان هرگز	زین حال چنانکه هست اگر گردند

امر و زمنم در نفس ننگ وجود	مشتاق بسوی عدم از رنگ وجود
صد سجده شکر در عدم پیش ام	که باز ز یاد نام من از رنگ وجود

ساقی علم سپاه شب صبح زیود	بر خیز و صفای را در ده زود
بکشی ز هم دور کس خواب بود	بر خیز که حفت بسی خواب بود

از ریخ کشیدن آوی خور کرد	نظره چو شود جس صدف اگر کرد
که مال خاند سر بمانا بجای	پیمانه چو شد نهی اگر بر کرد

کر چه غم و در و من درازی دارد	عیش و طرب نو سر فرازی دارد
بر هر دو مکن نکیه که دور افکند	در پراده هزار گونه بازی دارد

کردن خوشنمی برستی گذرد	کرد غم نبستی و هستی گذرد
می خور که چنین عمر که غم در پی است	آن به که بجواب یا بستی گذرد

این جرخ چو آب بر آسوده شد	آسوده نگشت و آب آسوده شد
چند آنکه زمانه دانه پیمود دارد	او سیر نگشت و دانه پیمود داشت

امروز اگر زاده اگر رهبانند	در سجده و در دیر ترا میخوانند
کس بر سر رشته یقین می نرسد	آنها که رسیده اند سرگردانند

وقت که مستان بطرب برخیزند	و اندری و معشوق و معشای او بزنند
بکجه قصاص عمر فایب شده را	در جام و قند خون صراحی ریزند

بیننده که چشم عاقبت بین دارد	می خوردن و مست خفتن این دارد
تا جان دارم بدست بر خواهم داشت	تلخی که مزاج جان شیرین دارد

در کار جهان هر آنکه اندیشه کند	در هر دو جهان بختی پیشه کند
از شیشه فردر بزمی دیوانه	تا عقل مرا چو دیو در شیشه کند

یاران چو بهم دست در خوشی کنند	وین گردش جرخ را فراموش کنند
چون دور بمن رسد نباشم بر جا	بر یاد من آن دور مرا نوحش کنند

فرمای بنامی کلکون آرند	زان پیش که غمها شبنجون آرند
نوز نه ای غافل نادان که ترا	در بونه برونند و باز برون آرند

امشب چو لب باد نه می آید	با مادل نازکت نمی آید
آمدن پیاپی در می باید	تا بو که میان ما بصلح آید

ساقی بر من چو جام روشن بنهاد	جانم بهوای خدش تن در داد
عقلم چو صراحی ار چه گردنگش بود	حالی چو پیاله دید کردن بنهاد

بی مایه باده کس توانگر نشود	وز باده چه کارست که چون زرد نشود
در عالم پر ز شور جز نمی می	شیرین عیش کس میسر نشود

بر چشم تو عالم ار چه می آید	مگر ای بدو که غافلان نگر آید
بسیار چو نوشند و بسیار آید	بر بای نصیب خویش کت بر آید

آرنه یکی و دیگری بر بایند	بر هیچ کس این راز همی نکش بند
مار از فضا جز این قدر نمایند	پیمان عمر ماست می پمایند

تراد

عید آمد و کار بانگو خواهد شد	
چون روی غروب	
ساقی می لعل در سبزه خواهد شد	
چون چشم خروس	
اف رغان و پوز بند روزه	
بکبار دگر	
از گردن این خزان برو خواهند	
افسوس افسوس	
باران همه ترک زهد و طاعت کند	غمهای مرا بمی مد اداست کند
چون در کدوم ز خاک خشت زبند	در رختند دیوار خرابات کند
در وقت اجل جو کارم آماده کند	هم بسز خاکم ز نخ ساده کند
در خاک کج جو خشت خواهد نهاد	
ز نهار که آب گلش از باده کند	

چون مرده شوم کور مرا کم سازید	احوال ره می مرا عبرت مردم سازید
خاک تن من بیاده آغشته کنید	وز کالبدم خشت سرخم سازید

در سر بوس بنان چون حورم باد	در کف لاله اب انگورم باد
گویند مرا خدا ترا توبه دباد	او خود بد بد من نکند دورم باد

یک باده هزار مرد بد بدین ارزد	چین رخ باده ملک ما چین ارزد
چین رخ ز اید که نه از بهر خداست	آن چین در چین بچین سر کن ارزد

عقل عقلا منکر حس کی کردد	ز راز حسود حس کی کردد
نادان چو سگ است در دانا	در بابدان سگ نجس کی کردد

قوی بکذاف در غرور افتادند	داند رطلب جو در تصور افتادند
معلوم شود جو بردار دارند	بگز کوی تو دور دور افتادند

افسوس که نامه جوانی طلی شد	دین تازه بهار رخوانی دلی شد
دین مرغ طرب که نام او بود شباه	خود هیچ ندانم که کی آمد کی شد

هر دم ز دلی فلک دگر کون کرد	هر دون سخی دهر سخی دون کرد
ز اندیشه آن که آن دگر چون کرد	دل در بر ز برکان که خون کرد

گفتم که دلم بغم نگوشت کوشید	دل س غرور در انوشد نوشید
بر مسند اجماع تشبیه بنشد	شریف فراق در پوشد پوشید

انا لکملک بلکر که دن انداخته اند	دین عاشق دروغ بر ساخته اند
سو کند خورم که شوق زار اند	جو نقش حروف هیچ نشاخته اند

گویند که ماه رمضان گشت بید	من بعد بگرد باده نتوان کردید
در آخر شعبان بخورم چندانی	
کانه در رمضان مست بگفتم تا عید	

حرف را

بارب بکرم برین دلریش نگر	دی محنتش برین درویش نگر
خود میدانم لایق درگاه بنم	در من منکر بر کرم خویش نگر

این اهل قبور خاک گشتند و غبار	هر ذره بهر ذره گرفتند کنار
-------------------------------	----------------------------

آه این چه شرابست که ناز و شمار	بجو دشته و بچرخند از به کار
--------------------------------	-----------------------------

افلاک که جز غم نغز آیند دگر	نهند بجاتا نر بایند دگر
تا آمدگان اگر بد آیند که ما	از هر چه میکشیم نایند دگر

چون حاصل آدمی درین دیر دور	جز خون دل و دادن جان نیست دگر
خرم دل انگسی که معروف نشد	و از آده کسی که خود ترا دار مادر

ای دوست غم جهان بیوده محوز	بیوده غم جهان فرسوده محوز
----------------------------	---------------------------

چون بود گذشت و نیست نابود بید	
خوشباشش و غم بوده و نابود محوز	

ای دل که اسباب طرب ساخته کبر	دین خانه پر از نعت و از خواست کبر
خوشباشش و درین زمین کون و فساد	

روزی دو سه نشسته و بر خاک کبر	
-------------------------------	--

از بودی ای دوست چه داری شمار	وز فکرش بیوده دل و جان افکار
------------------------------	------------------------------

خرم بزی و جهان بش ای گذران	
ندیر نه بانو کرده اند آخر کار	

تا چند ازین حبله و زرقانی عمر	تا چند مرا در دود سانی عمر
حقانکه من از سبزه جرعه او	چون جرعه خاک ریزم این باقی عمر

هر توبه که بسنم شکسینم دگر	بر خود در نام و شک بسنم دگر
عجبم مکنبد اگر کنم بیخودی	کز باده عشق مست بسنم دگر

وقت سحر است غیر ای طرفه پسر	بر باده لعل کن بلورین ساغر
کاین بکدم عاریت درین کنج فنا	بسیار بجوی و نیایی دیگر

سنت مکن و فریضه را هم بگذار	و آن لغو که داری ز کسی بازدار
غیبت مکن و خلق خدا را مازار	در عهد آن جهان منم باده بیار

گر باده خوری تو با خردمند خور	یا با صنی لاله رخ خند ان خور
بسیار بخور خوی مکن و در ساز	اندک خور و که گاه خور و پنهان خور

می بارخ دلبران چالاک بخور	افعی غمت کز بده ز بابک بخور
من می خورم و عیشش کنم نوشم	گر تو بخوری من چکنم خاک بخور

آن کی

آن می که حیات جاودانیت بخور	سر مایه لذت جوانیت بخور
سو زنده چو تشنه است لیکن غم	بازنده چو آب زندگانیت بخور

با خوش پسران باده ناب اولین	داند رستی دیده بر آب اولین
چون عالم دون و فاخته اید کردن	از باده در دوست و خراب اولین

از هر چه خورد و مرد شراب با اولین	با سبزه خطا باده ناب اولین
عالم همه سر بسر خرابیت و بیاب	در جای خراب هم خراب اولین

آن لعل در آبکینه سده بیار	و آن محرم و مونس سر ازاده بیار
چون میدانی که مدت عالم خاک	بادیت که زود بگذرد باده بیار

از کردش روزگار بهری برگیر	بر تخت طرب نشین بکف ساغر
از طاعت و معصیت خدا سنج	بازی تو مرا خود از عالم برگیر

سجلا بگرفته کرد و برانه بگر	و آغاز بدون نهاده پیمانه بگر
خافش من نشین و لاله خوش خوش	حمال زمانه رخت از خانه بگر

چون نیست ترا جگر آنکه او داد مرا	چندین ز پی مراد دل رنج مدار
مان تا نهی بر دل خود چندین بار	بگذاشتن و گذشتن است آخر کار

بر چرخ بگام خود سرفراشته گیر	وز غم خام بهره برداشته گیر
فادر نگر می هر چه مراد دل نیست	برداشته گیر و باز بگذاشته گیر

آن باده که طبع را کندش دبیار	و آن می که کند ز غم از ادبیار
ساقی به که داده می از من که کند	بگر که که خور دو که بوی داد بیار

خشت سر خم ز ملک جم خوشتر	بجز غمی ز هر دو عالم خوشتر
اهلی که سحرگاه زند خاری	از ناله بایز بد و ادا هم خوشتر

گر آدمی باده کلر نک بخور	بانا لای و نغمه چنگ بخور
و رنگ خوری چو سنگ مانی چرا	یکباره چو رنگ میخوری سنگ بخور

گفتم صنایع ترک من مسکین گیر	با ما بنشین و باده رنگین گیر
گفتا شب از این چلو بی تخورم	گفتم بخور از خمس مع الخسین گیر

دی کوزه گری دیدم اندر بازار	بر تازه کلی لکده همی زد بسیار
و آن کل بزبان حال با او میگفت	من همچو تو بوده ام مرا بگویدار

معتوقه بهر صفت که آید بظهور	از ظلمت محض با خود از خالص نور
عاشق بهمان صفت موصوف کرد	بر دین ملوکست رعیت نامور

گر بت رخ نست بت پرستی خوشتر	وز باده ز دست نست مستی خوشتر
در هستی عشق تو از این نیست شدم	
کین نیستی از هزار هستی خوشتر	

کر کو هر طاعت نسفتم هرگز	در کردگنه ز رخ ز رفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرم	زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز

بانو بجز ابیات اگر گویم راز	به ز آنکه بجز اب گفتم بی توان
ای اول و آخر همه خلفان تو	تو خواه مرا بسوز و خواهی بنواز

بازی بودم پریده از عالم راز	تا بو که برم دمی شبنمی به فراز
-----------------------------	--------------------------------

اینها چون با فتم کسی محرم راز
زان در که در امدم برون رفتیم باز

از روی حقیقتی نه از روی مجاز
باز چه ایستیم بر قطع وجود
ما لعبت کانیم و فلک لعبت باز
رفتیم بصدوق عدم یک یک باز

می پرسیدی که چیست این نقش مجاز
نقشیت بدید آمده از دریای
که بر کویم حقیقتش است دراز
و انگاه شده بقعر آن دریا باز

لب بر لب کوزه بر دم از غایت از
بامن بر زبان حال میگفت کسبو
ناز و ظنیم واسطه عمر دراز
عمری چونو بوده ام وی بامن ساز

ای دل چو حقیقت چنان است مجاز
تن را بقضا سپار و باد در ساز
چند بن چه خوری تو غم ازین ریخ و نیاز
کاین رفته قلم ز بهر تو ناید باز

بودی نبودت بخور و خواب نیاز
هر یک بتو آنچه داد باز استنادند
کردند نیاز مندت این چار نیاز
تا باز چنان شوی که بودی ز آغاز

از جلد رفتگان این راه دراز
مان بر سر این دورا هم منزل دیگر

معتوقه که عمرش چو غم باد دراز
بر چشم من انداخت دمی چشم و رفت
امروز بنو نطفی کرد آغاز
یعنی که نگو بی کن و در آب انداز

وقت سحر است خبر ای مایه ناز
گاهها که بجا بند نباید در
نرمک نرمک باده خور و درود نواز
و آنها که شدند کس نمی آید باز

کردیم و کز شبیه رندی آغاز
هر جا که پیاله البت مارا بینی
تکبیر ای ز نیم بر پنج آغاز
کردن چو صراحی سوی او کرده اند

حکمی که از و محال باشد بر این
انگاه میان امر و نهیش عاجز
فرموده و امر کرده کنوی بگریز
این قصه چنان بود که کج دار و مریز

آب رخ نوع و سوس رز پاک مریز
خون دوزار تائب نامعلوم
جز خون دل تائب غمناک مریز
بر خاک مریز و جریه بر خاک مریز

ای جرخ ستیزه با ماسینه	دین طالع خفته آبرویم بحر سبز
ای دولت کم گشته زمانی باز آ	دی بخت نهفته کرد مردی بر خیز
رو بر سرافلاک جهان خاک انداز	می میخورد کرد آخور دبان می تاز
چه جای عبادت و چه جای نماز	کز جلد رفتگان یکی نامد باز
بارب نوجوان آن بت مهر انگیز	اراسته بسنبل خنجر سبز
بس حکم کنی همی که اردی منکر	این حکم چنان بود که کج دار و مریز
در هر تهری! نوای کوییم راز	بر در که او همی کنم عرض نیاز
بی منت بندگانت ای بنده نواز	
کار من سرگشته مظلوم بساز	
مرغی دیدم نشسته بر باره طوس	در پیش نهاده کله کیکاوس
با کله همی گفت که افسوس افسوس	کو بانگ جرس سعادتی ناله کوس
از حادثه زمان زاینده میر	وز هر چه رسد جویت پاینده میر

این یکدم نقد را بعشرت بگذارد	از رفته میبندیش و از آینده میر
ماییم درین گنبد دیرینه اساس	جو بنده رخنه چو مورانه در طاس
منزل نه بدیدمان و از بیم و هراس	سرگشته و چشم بسته چون کاو خراس
بیرون ز چهار عنصر و پنج خواص	وز شش جهت و جو دوازدهفت اس
سرکشت نهاده در میان خانه جان	کار ناتوان یافت بتقلید و قیاس
می میخوردم دلی کنم از می بس	نامرده کنم زنده با نفاس نفس
با این همه مستی ز جهان خواهم رفت	
می گس ز من آزرده دلی من از کس	
جامدیت که عقل افرین میزندش	صد بوسه ز مهر بر چین میزندش
دین کوزه کرد هر چنین جام طیف	میبازد و باز بر زمین میزندش
در کار که کوزه کردی رفتم اوش	دیدم دو هزار کوزه کویا و خوش
ناگاه یکی کوزه بر آورد خروش	کو کوزه کرد کوزه خود کوزه فروش

از نامد با آب مکن ز بهره خویش	وز هر جبهتی نرش مکن چهره خویش
بردار ز دنیا دل بی بهره خویش	زان پیش که دهر بر کشد دهره خویش
سر مست بمیخانه گذر کردم دوش	پیری دیدم مست کبوی بر دوش
گفتم ز خدا شرم نداری ای پر	گفتا کرم از خداست می نوش و خموش
می خور که حفر خسته شدت از پاش	او آب جیانت و منم ای پاش
من قوت دل و قوت جانش تو نم	چون گفت خدا منافع لنگاش
بک یک هنرم بین دکنه ده ده بخش	هر جرم رفت حسبه نه بخش
از باد هوا آتش کین بر موز	مارا بر خاک رسول از بخش
بالا مطلب ز هیچکس پیش باش	چو مرهم نرم باش و چون نیش باش
خواهی که ز هیچکس نبودی رسد	بد خواه و بد آموز و بد اندیش باش
تا چند کنم عرصه نادانی خویش	بگرفت دل من از پریشانی خویش
ز نار معانه بر میان خواهم بست	از تنگ چه از تنگ مسلمان خویش

بنامی

پندی دلمت اگر کین داری کوش	از بهر خدا جانه نژد بر مپوش
عقبی همه ساعت است و دینی بکدم	از بهر اعی ملک ابد را مفروش
غم چند خوری بکار نا آمد پیش	بگشت نصیب مردم پیش اندیش
خوشباش و جهان تنگ مکن بر دل خویش	کز غم خوردن قضا نکردم و بیش
خیام اگر ز عشق مستی خوشباش	روزی دوسه باره پرستی خوشباش
چون غایت کار فنا خواهی شد	انکار که نیستی جو هستی خوشباش
ای دل مطلب ز دیگران مخرم خویش	خود باش بهر در دلی مرهم خویش
تنها منم بین و خود اهی خو غم خویش	در اهدمت آرزو کند هم دم خویش
می در کف کبر و هر دو عالم بفروش	بپوده مدار هر دو عالم بخروش
کر هر دو جهان نباشد در می خویش	در دوزخ مست به که در خلد بهوش
یارب تو بده مرا سرانجامی خوش	نامن بزخم بکام دل کامی خوش
فانغ شده ام من بمحقر چیزی	جامی و شرابی و دلارامی خوش

ای دل جو طرباک نه نشادان باش | جرم ز دانش است روانان باش

خواهی که ز است ایو مردم بری
مانند پری ز آدمی پنهان باش

عز

می در قدح انصاف که جانبست لطیف | در کالبدش روائست لطیف

لایق بنواریج کران هدم من
جوسا غر باده کان کرانست لطیف

عز

بس بیزین عمر که هر شب افلاک | بر دوخته و کرده کربانش چاک
هر روز بسی زمانه شاد و غمناک | از آب بر آرد و فرو برد بر خاک

ختم زمانه از کسی دارد شک | کو در غم ایام تشیند و لشک
می نوش ز آبکینه باناله جنگ | زان پیش که آبکینه آید بر شک

روحی که منزله است ز آلا بشر خاک | مهان تو آمده است از عالم خاک
میده تو باده صبوحی مددش | زان پیش که کوید انغم اندک

ای چرخ فلک نه مان کنای نه ملک

پسوسته مرا سگته داری چو ملک

از چرخ زین بر من پویشده شود | چرخ زنگی به از تو ای چرخ فلک

عز

از جرم حصین خاک تاوج زخل | کردم همه مشکلا کرد و ز ارجل
بیرون جسم ز بند هر مکر و جیل | هر بند کش ده شد مکر بند اجل

عز

این صورت کون جلالتش است | عارف نبود هر که ندارد این حال
بشین قدح باده بنوش و خوش باش | فارغ شو ازین نقش خیالات حال

با سرفندی تازه نزار خرمن گل | از دست مده جان و دامن گل
زان پیش که ناکه شود از بار اجل | پیر این عمر ما جو پیر این گل

چند از غم و غصه جهان فالا قال | بر خیز و بشت ای که زان حالا حال
از سبزه چو شد روی زین میل | در کش می لعل از قدح مالا مال

کس خلد و حجیم زانید است ای دل | کو بی که از ان جهان رسیده است ای دل
امید و هراس باز چیز نیست | جز نام و ثانی به ندیده است ای دل

ناکی ز ابد حدیث و تاکی ز ازل | بکشد شت ز اندازة علم و در محل

انکام طرب شراب بر اینست بدل
هر مشکل را شراب کرد اند حل

مر

بارب جو بگو اینم سمعنا گویم | فرمان ترا بجان اطعن گویم
بر من تو بفضل اگر خفرا گوئی | من آیم و در بنا ظلمت گویم

کر من کنه روی ز بین کرسم | عفو تو امیدست که گیرد رسم
گفتی که بر دوزخ دست گیرم | عاجز تر ازین بخوان گاکنون رسم

بارحمت تو من از کنه ندیشم | با توشه تو ز ریح ره ندیشم
که لطف تو ام سفید روی انگیزد | حقا که ز نامه سپه ندیشم

از خالق کرد کار و زرب رحیم | نو میدنیم جرم و عصیان عظیم
کرست و خراب مراد با شتم امروز | فردا بخش بر اسخو انهای ریم

بچند بگوید کی با ستاد شدیم | بچند با ستادی خودت داشتیم

پایان

پایان سخن شنو که مارچه رسید | چون ابر بر آمدیم و بر بار شدیم

از روز بگاه در خراب باشم | همراه قلعه ران بطلان شوم
چون عالم سر و الحقیقت نوی | نوبقم ده نامناجات شوم

ایزد چو بخو است آنچه من خواسته ام | کی کرد راست آنچه من خواسته ام
کر است صواب آنچه او خواسته است | پس جبه خطاست آنچه من خواسته ام

ناطن نبری که من بخود موجودم | با این ره خوخوا ره بخود پیمودم
چون بود حقیقتی من اند بود | من خود که بدم کجا بدم کی بودم

از آب و کلم سرشته من چکنم | دین چشم و قصب نورشته من چکنم
هر نیک و بدی که از من آید بود | تو بر سر من نوشته من چکنم

با نفس همیشه در بندم چکنم | وز کرده خویش من بدردم چکنم

گیرم که ز من در کنه ابری بگیرم
زین شرم که ابدی که چه کردم چکنم

جانان و تو نمونه بر کاریم
سر کچه دو کرده ایم یک تن داریم
بر نقطه روانیم کنون دایره دار
تا آخر کار سر بهم باز آریم

بر مغزش خاک خفگان می بینم
در زیر زمین نهنگان می بینم
چند آنکه بصحری عدم می نگریم
تا آید کان در فغان می بینم

هشیار نبوده ام می تا هستم
در خود شب قدر باشد آتش هستم
لب بر لب جام و سینه بر سینه خم
تا روز بگردن صراحی و ستم

در عشق تو صد گونه ملامت بکنم
در بشکنم این عهد غایت بکنم
کر عمر و ناکند جفا های ترا
باری کم از آن که نایافت بکنم

آتش زنده و سوخته و سنگ بهم
کی در گیرد چو سوخته دارد تم
نزدیکی و دوریت بلاست عظیم
در وی ز تو کافر است نزدیکی هم

این جرخ فلک که مادر و خیر انیم
فانوس خیال از و مثال داریم
خورشید چراغدان و عالم فانوس
ما چون صوریم کاند زو که داریم

مقصود ز جمله آفرینش ما بیم
وز چشم خرد جوهر بنش ما بیم
این دایره جهان چو انگشت است
بی هیچ شکی نقش نگینش ما بیم

ای جرخ زگردش تو فرسندیم
از آدم کن که لایق بندیم
که دلیل تو با پیچ و دوار ابله است
من نیز جهان اهل خردمندیم

ترسم که جویش ازین بعالم نرسیم
با انصافان نیز فراهم نرسیم
این دم که درویشیم غنیمت شمریم
شاید که بعد خود از آن دم نرسیم

نا است با نفاق بر هم نزنیم
پای زنت طایر سر غم نزنیم
خیزیم و می نزنیم پیش از دم صبح
کاین صبح بسی امد که مادم نزنیم

افسوس که بی فایده فرسوده شدیم
در طاس سپهر سرنگون گوده شدیم
در دایره امنی که نا چشم زدیم
نا بوده بکام خویش تا بوده شدیم

محرم بستی که با تو کویم یکدم
کز اول کار خود چه بود است آم
مخت زده سرشته از کل غم
یکچند جهان بکشت و برداشته غم

ای دوست بیاناغم فردا بخوریم	دین یکدم نقد را غنیمت نمریم
فردا که ازین دبر کهن درگذریم	با هفت هزار سالگان هم سفریم

هرگز بطرب شربت ای نخورم	تا از کف اندوه شرابی نخورم
تا از جگر خویش کبابی نخورم	تا از غم در رنگ بجاکس

زین گونه که من کار جهانی بینم	عالم همه را بجان بران می بینم
سبحان الله بهر چه در می بینم	تا کامی خویش اندران می بینم

ای صاحب فتوی ز تو پر کار تریم	با این همه مستی ز تو آشپاز تریم
تو خون کش میخوری و ما خون ریزان	انصاف بده که ام خو بخوار تریم

چون نیست مقام ما درین دیریم	بس می و معشوق خطابت عظیم
تا کی ز قدیم و محدث ای مرد سلیم	چون من رفتم جهان چه بحث جدیم

تا چند اسیر عقل هر روزه شوم	در دهر چه صد ساله چه بکروزه شوم
خوشندار تو کاس می از آن پیش کن	در کار که کوزه کران کوزه شوم

ای بابی

در پای اجل چو من سراغ نده شوم	وز پنج امید عمر بر کنده شوم
ز نهار کلم بجز صراخی نمکند	باشد که چو بر باد شوم زنده شوم

دینی چو قنات من بجز فن نمکنم	جز زایان نش طوی روشن نمکنم
کو بند مرا که این ذات تو به دانا	او خود نداده و ربه بد من نمکنم

گفتم که در باره کلکون نخورم	می خون رزانت دگر خون نخورم
پیر خردم گفت بجد مسکوبی	گفتم که مزاج میکنم چون نخورم

از روز که نیست در شراب نامکم	زهری بود اراده در نر باکم
زهر است غم بهان و زبانشی	زبانت خورم ز زهر نبور باکم

میلم شراب ناب باشد دایم	کوشم به بی در باب باشد دایم
کر خاک مرا کوزه کری کوزه کند	آن کوزه پیر از شراب باشد دایم

من بی می ناب ز بسن نتوانم	بی جام کشید بارتن نتوانم
من بنده آن دم که کوید سانی	بیجام دگر بگیرد من نتوانم

من باده تند تلخ ابرینه خورم	واند ز رمضان بروز اذینه خورم
انگور خلال خویش در خم کرد	کو تلخ نکلن خدای نامن بخورم

من ظاهر نیستی و هستی دانم	من باطن هر فرزند پستی دانم
با این همه از دانش خود بیزارم	که مر رتبه و رای منی دانم

یکدمست بمصحف و یکدمست بجام	که نزد حلالیم و کهی نزد حرام
ما بیم درین عالم نابخته خام	نی کافر مطلق نه مسلمان غلام

بر خیز و بیا که چنگ بر چنگ زنیم	می نوش کنیم و نام بر تنگ زنیم
سجاده بیک پیاله بفرو شیم	و بن شیشه زید بر سر سنگ زنیم

دیگر غم این گردش گردن نخوریم	جز باده صاف ناب کلکون نخوریم
می خون جهانست و جهان خون ما	ما خون دل خونی خود چون نخوریم

ما گزمی بچو دی طربناک شدیم	وز پایه دون بر سر افلاک شدیم
آخر همه ز آرایش تن پاک شدیم	از خاک بر آمدیم و با خاک شدیم

ما خرقه زید در سر خم کردیم	وز خاک خرابات نیم کردیم
باشند که در آن میکند بادریابیم	آن عمر که در مد رسها کم کردیم

از باده شود ز سر تکبر ما کم	وز باده شود کشت ده بند حکم
ابلیس ز باده ما که بخوردی جانی	کردی دو هزار سجده پیش آدم

گویند مرا که می پرستم استم	در کافرو رند و بت پرستم استم
هر طایفه بمن مکانی دارد	من زان خودم هر آنچه پرستم استم

گویند مرا عارف و مستم استم	وز صومعه و مدرسه جستم استم
در ظاهر من نگاه بسیار کن	کاندر باطن چنانکه استم استم

ناکی ز جفای هر کسی تنگ کشیم	وین مالش روز کار تنگ کشیم
با یار سبک روح دمی تشنیم	رطبی اوسه باده گران لبک کشیم

زان پیش که از زمانه بانی بخورم	بایکد که امروز شرابی بخورم
کین پیک اجل بوقت رفتن ما	چندان ندهد امان که آب بخورم

در مسجد اگر بایناز آمده ام	حقا که نه از بهر نماز آمده ام
زین روزی سجاده زد دیدم	آن گه نه شد شدت باز آمده ام
من در رمضان روزه اگر میخورم	ناخن نبری که بجز میخورم
از محنت روزه روزین چون	پنداشته بودم که سحر میخورم
سر حلقه رندان خرابات منم	افتاده بمحضیت ز طاعت منم
انگس که شب دراز با باده تاب	از سوز جگر کند مناجات منم
شد دعوی دوستی در ایام حرام	الفت ز که مردی کجاست دوست گلام
امن ز آنکه کشیدن اولی باشد	از دور بهر یکی سلامی داد کلام
از عشق نو در دل انداخته ام	و از آتش هجر تو جگر سوخته ام
در حسرت روی خوب نادیده تو	نار و زود دیده بر فلک آخته ام
الکون که درین کینه فیروزه شدم	من خاک بدم کل شدم و کوزه شدم
چون بر سر کوزه کاره گشت نکون	زان در طلب روزی هر روز شدم

هر چند می خلاف دینست در هم	لیکن چه کنم کز دشت بد گرام
دانی که جرات چندین شر هم	تا بو که ز خویش تن زمانی بر هم
رنگی که از دیکار نماید بایم	شخصی که از دشمن نماید بایم
آنجا که حس خاکساران گیرند	آن ذره که در حس نماید بایم
خورشید بکل نفقت می توانم	و اسرار زمانه گفت می توانم
دری که ز دریای خرد یافته ام	از بیم شکست سفت می توانم
من دوش در آرزوی رویت هم	در برک کل و طاله نکه میگردم
باس غر و بار بای تا روز خوشان	بر باد بستم می زدم می خوردم
آن به که ز جلم پاده دل شکستم	و ز نامه و کذ شنه کم یاد کنم
وین عاریتی روان زندانی را	بکل خط ز بند عقل آزاد کنم
ز هر ست غم جهان و می ترایم	ز یاک خورم ز زهر ناید بایم
بالسز خطان بسزه در می نوشم	زان پیش که بسزه بردم از خاکم

بر خیزم و عزم باد ناپ کنم دین عقل فصول پنهان را شتی می	رنک رخ خود جو رنک غنای کنم بر روی چنان زخم که در خواب کنم
---	--

ای گمراه سر زلف خوشت با بستم من می ز برای دفع غمها خورم	وی مانده بزرگ عفت دستم در نه من دل شکسته بی می بستم
--	--

از گردش جرج بی خودی ترسم زان روی که بر کس اعتمادی نماند	در حالی ز نیک و بد می ترسم
از مهر ای سب به خود می ترسم	

عزیز خون

بر سبزه غم پذیر من رحمت کن بر پای خرابات رو من بختی	بر جان و دل ای بر من رحمت کن بر دست پیاله کبر من رحمت کن
--	---

جانها همه آب گشت و اسها همه خون ای با علمت خور زنه کردن	ناچیز است حقیقت از پس برادر از تو دو جهان پر دوزخ هر دو بدون
--	---

مسکین دل در دمنده دیوانه من هستیار شد ز عشق جانانه من
--

روزی

روزی که شراب عاشقی میدادند در خون جگر ز دند پیمانه امن

اسرار ازل را نه نودانی و نه من هست از پس پرده گفتگوی من تو	دین طور معانی تو خوانی و نه من چون پرده بر افشاند تو نمایی و نه من
---	---

قومی که متفکرند در مذهب و دین ناگاه منادی بر آید ز کین	جمعی متخیرند در شک و یقین کای بیخیزان راه نه آست و نه باین
---	---

که بر فلکم دست بدی چون بزدا وز خود فلکی دگر ز نوساختنی	برداشتی من این فلک را ز میان گازاده بگام دل رسیدی این
---	--

انرا که وقوفست بر اسرار جهان چون نیک و بد جهان بر سر خوانند	شادی و غم جهان برد شد یکسان خواهی همه در دباش خواهی در مان
--	---

روزی که کشته شد است از دیار مکن برنامه و کدشته بنیاد مکن	فردا که بنیاد است فریاد مکن
حالی خوشباش و عمر بر باد مکن	

بر خیزد بخور غم جهان گذران	بشین و جهان است دمانی گذران
در طبع جهان اگر وفا بی بودی	بویست بنو خود نیامدی از دران

بشنو ز من ای زنده یاران کهن	اندیشه مکن زین فلک بی سرون
بر گوشه عمر صد قناعت بشین	باز چیه چرخ را تماشا میکن

در دامن این چرخ نوا نگیر کهن	با دوست نو سر زین کربا بر کن
دستی که زمانه را نه سر یافت نه بین	کونه مکن از می که درازست سخن

نتوان دلش در ایغم فرو سون	وقت خوش خود به تنگ حجت کون
در دهر که داند که چه خواهد بودن	می باید و معشوق و بکام آسودن

شکست بنام نیک مشهور شدن	چار دست ز جور چرخ رنجور شدن
خمار بوی آب انگور شدن	به زانکه بزده خویش مغرور شدن

کو بند مرا ز می که کمتر خور ازین	آخر کج عذر بر نداری سر ازین
عذر رخ بار و باره صحت	انصاف بده چه عذر روشن تر ازین

تا بتوانی خدمت رندان میکن	بنیاد خانه و روزه و پیران میکن
بشنو سخن راست ز خیا تم حکیم	می بخور و روزه میزن و احش میکن

ان چشم پیاله بین بجا آستن	همچون کیمی بارغوان آستن
نی نی غلطم که باده از غایت لطف	ایست با تش روان آستن

مشنو سخن زمانه ساز آمدگان	می گیر سر و قی ز طراز آمدگان
رفند بجان بجان فراز آمدگان	کس می ندیدند ز باز آمدگان

در جسم پیاله جان روانست روان	در روح مجسم آن روانست روان
در آب فساده آتشی سپارست	در روح بلور اصل کانت روان

زین کنند که دنده بد افغالی بین	از جلد و سنان جهان خالی بین
تا بتوانی بکتنفس خود را باش	فردا مطلب دی منکر خالی بین

کا و است در آسمان دانش پروین	یک کا و در کمر نهفته در زیر زمین
چشم خودت کشی چون اهل حقین	زیر و زبر او کا و شتی خربین

بر موجب عقل زندگانی کردن	ش بد کردن ولی ندانی کردن
استاد نوروز کار چاک است	چندان بستر زند که دانی کردن
چون باده ز غم چه بایدت جویند	باش که غم نمیشود ان کوشیدن
سبز است لبست ساغر از دود	می بر لب سبزه خوش بود نوشیدن
امروز درین زمانه عهد شکن	کو دوست که عاقبت نکرد دشمن
تنهایی را از آن گرفتیم دامن	نا دوست نه بیندم بگام دشمن
آخر چه کری کند مشوش بودن	دنه بهر دوروزه عمر ناخوش بودن
ما هیچ جهان هیچ غم دلی هیچ	خوش نیست ز بهر هیچ خوش بودن
آنها که کنند دعوی علم لدن	گویند ز علت وز معلول سخن
کسی می نرسد بسیر این چرخ کهن	حل می نشود این بی سر دین
چون حاصل آدمی درین شورستان	جو خور آن غصه نیست با کند جان
خرم دل آن کزین جهان زود رفت	و آسوده کسی که خود نیامد بجهان

احوال جهان اگر ترا نیست یقین	چشم خردت باز کن و بنگ بین
بی باده و عیش و شادمانی نشین	خوش خور که بسی چون تو فردا تو در زمین
ای عادت تو باده جان پرور	می خور که ملامت بخوایم کردن
می چون بلبت رسد ز شرم آب شود	بسی آب ترا حلال باشد خوردن
می خور آن و کردنی گویان کردین	به زانکه بزرگ زایدی و زین
که عاشق دست او زنی خواهد بود	بسی روی بهشت کس نخواهد دیدن
الکون که بزد از درستان و ستان	جز باده لعل از کف مستان
بر خیز و پیاله کبر که کلش است	روزی دوسه داد خود ز بستان
دل مغر حقیقت دین بونست	در کسوت روح صورت دین
هر چیز که آن نشن استی دارد	با عکس جمال او ست با او زین
در عالم عبرت ای پسر سیر کن	مغر و مشور رعایت غیری کن
نوبت نه زدیگری رسیدن تو	زود از نو بدیگری رسد خبری کن

دانی که جرات تو به ناکردن من	زیر که حرام نیست می خوردن من
بر اهل مجازست تحقیق حرام	می خوردن راز ار کردن من

دائم ز جفای فلک آینه کون	وز کر دیش روز کار حس پرواز
از کر بر رخ همچو پاله پراز شک	وز دیده دلی همچو صراحی بر خون

ای نازه جوان بشنوا زین پیر کهن	یک نکته که هست مایه مغز سخن
باری که در وصفی نیست مگیر	کاری که در وصفی نیست مکن

ای کشته شب و روز بدینا نکران	اندیشه نمیکنی مکران دکران
آخر نفسی بین و بازای کز و	
کایم چگونه میکند باد کران	

مهر و بار

نا کرده کنه در جهان کجاست بگو	وانگس که کنه نکر چون زبست بگو
من بدکنم و تو بد مکافات کنی	بس فرق میان من و تو چیست بگو

ای دل ز غم جهان که گفت خون شو	باس کن عشق خانه گردون شو
-------------------------------	--------------------------

دانی چه کنی جو نیست آرام مقام	این کار درون بنابدی بیرون مقام
-------------------------------	--------------------------------

ای زندگی تن و تو انم همه تو	جان و دلی ای دل و جانم همه تو
تو هستی من شدی از انی همه من	من نیست شدم از تو از انم همه تو

در چشم حقیر موز نورست از تو	در پای ضعیف پشه زورست از تو
ذات تو سزااست مر خداوندی را	هر وصف که نامتراست اورست از تو

انم که بد بدکنم از قدرت تو	پرورده شدم بنار و زلفت تو
صد سال با منجان کنه خواهم کرا	با جرم منست بیش با رحمت تو

از آمدن در رفتن ماسودی کو	وز مار وجود عمر مار پودی کو
در چنبر عقل جان چندین پاکان	میسوزد و خاک میشود دودی کو

آن قصر که بر جرف همیز ایهلو	برادر که او ستهان نهادی او
-----------------------------	----------------------------

دیدم که بر کنگره اش فاخته
 بنشسته ایسکفت که کو کو کو کو

از تن جو برفت جان پاک من و تو	خشتی او نهند در خاک من و تو
وانکه ز برای خشت کور اگر آن	در کالبدی کشند خاک من و تو
ای رفته بچوگان فضا همچون کو	چوب میخور و راست میرود هیچ کو
کائیکس که ترا فکند اندر تنک و	او داند او داند او داند او
چون باده خوری ز عقل بیکانه	مد هوش میباش و جهل را خانه
خواهی که می لعل حلاوت باشد	از ار کسی مجوی و دیوانه
با قوت لب لعل بدخشی کو	وان راحت روح و راح ریحانی
می گر چه حرام در سمانی شد	می میخور و غم مخور مسلمان کو
جامی که شراب از غوا نیست ارد	اینست که آب زندگانیست ارد
زان باده که صد جان نهانست ارد	پیریت که آتش جو اینست ارد
این جرخ فلک بهر پلک من و تو	قصیدی دارد بجان پاک من و تو
بر سبزه بنشین بنا که بس در خانه	ناسبزه برون و مد ز خاک من و تو

اوحد در دل میزنی اوحد دل کو	عمر بست که میردی منزل کو
ناکی کو بی ز خاوت و خلوت	بپجاره او چله داشتی حاصل کو
دانی ز چه افتاده است و چه راه	از ادی سرود و کوسن اندر افواه
کین وارده زبان بکین خاموش	وان رایت او صد دست بکین گناه
ای پای شرف بر سر افلاک زده	وی دم که از خلقت لولاک زده
وانکه بسراشت ارادت بکشت	در غن قصب ماه فلک چاک زده
نقشبست که بر وجود ما ریخته	صد بو العجبی ز ما بر این ریخته
من زان به ازین نمیشوایم بودن	کز بونه مراجعین فرور ریخته
بنکر ز صبا و امن دامن کل چاک	ببیل ز جمال کل طرباک شده
در سابه کل نشین که بسیارین کل	از خاک برآمدست و با خاک شده
چند از پی حوص و ازین فرود	ای دوست زدن کرد جهان

رفتند در دلم و هر که آید برود	بکدم بمراد خویش تن نابوده
ای بجز از کار جهان هیچ نه	بنیاد بیادست از آن هیچ نه
شد حد وجود در میان دو عدم	اطراف نمودن در میان هیچ نه
این تا به پیرج بین نکون افتاده	در روی دل ز برکان زبون افتاده
در دوستی صراخی و جام نگر	لب بر لب و در میان خون افتاده
تا کی غم آن خورم که دارم یانه	دین عمر بخوشد لی که دارم یانه
پر کن قدح با ده که معلوم نیست	کین ام که فردا برم بر آرم یانه
تن در غم روزگار بیدار مده	مار از غم گذشتگان یاد مده
دل جز به زلف پری زار مده	بی با ده مباش و عمر بر باد مده
اندیشه غم پیش بر گشت مننه	اوه جا که قدم نهی بجز مست مننه
ز آن پیش که از خاک و گلت کوزه کنه	
تو کاسه ز پیش و کوزه از دست مننه	

بکجه عله می که نه ز ملک نو به	وز هر چه نه می طریق بیرون شو به
جایست به از ملک فریدون خنده	خشت سر خم ز تاج بکجه رو به
از هر چه جو نیست کوتاهی به	می هم ز کف بنا خراهای به
مستی و قلندر کی و کمرای به	بکجه عله می ز ماه تابا ماهی به
روزی بینی مرا تو مست افتاده	بر پای تو سر نهاده پست افتاده
دستار ز سر قدح ز دست افتاده	در حلقه زلف بت پرست افتاده
من ترک همه کیرم و ترک می نه	از جمله کبریا بشدم از وی نه
ایا بود این که من مسلمان شدم	پس ترک می مغانه کیرم می نه
از درس علوم جمله بگریزی به	و اندر سر زلف البر او بگری به
ز آن پیش که روزگار خونت ریزد	تو خون پیاله در قدح ریزی به
ای من در میخانه بسببست رفته	ترک بدو نیک جمله عالم گفته
که هر دو جهان چو کوسی افتد بکوی	بر من بکوی چو مست باشم خفته

بیرکی ایدم بخواب مستی خفته	وز کردش شعور ز خانه تن رفته
می خوراه دست خفته و اشفته	اته لطیف بعباده گفت

از عشق که کردای دل ابله توبه	نامن کنم از وصال آن مه توبه
شب نیره دی روشن و دلبر ساقی	او حاضر و غایب و آنکه توبه

بشنو سخن اهرام او از شده	می خواه و سماع و یار دمساز شده
کان کز کس مادر بد را آمد امروز	فردا یعنی بکون زن باز شده

بر کن قدح می که درین دو چنین	بک سر خوشی ز ملک روی زمین
------------------------------	---------------------------

باباده مخور یا چو خوری خانه بر انداز
هر کس که خور دباده خراش بآتشین به

عزیز یار

ای از حرم ذات تو عقل که فی	وز معصیت و طاعت ماستغنی
مستم ز گناه و از رجا هشام	امید بر رحمت تو دارم یعنی

یار بکشی برین از رزق درک	بی منت مخلوق رسن ماحصری
--------------------------	-------------------------

از بادیه چنان مست نکهد مرا	کز بجزیری نباشدم در دسری
----------------------------	--------------------------

سازنده کار مرده و زنده تویی	دارنده این چرخ پرکنده تویی
من گر چه بدم خواجه این بنده تویی	کس را چه کنه چو افریننده تویی

خوشباش که بخت اند سودای تودی	ایمن شده از همه تنای تودی
نوش درازی که بی تقاضای تودی	دادند قرار گاه فردای تودی

ای دل ز غم جسم اگر پاک نشوی	تو روح مجرّی بر افلاک نشوی
عرش است نشیمن تو شربت ناید	کای و مقیم حطه خاک نشوی

بر کوزه کران پریر کردم گذری	از خاک هم نمودم مردم هزری
من ندیدم اگر ندید هر بجزیری	خاک بدرم بر کف هر کوزه گری

تا چند حدیث پنج و چارای سانی	مشکل چه یکی چه صد هزارای سانی
------------------------------	-------------------------------

خاکیم همه چنگ سازای مطرب
بادیم همه بادیه بیارای سانی

از مرگ بخت شبت و نوح ای ساقی	می ده که بخت روح روح ای ساقی
بس شام و سحر که بی تو باشد عالم	باین باده بیار و این صبح ای ساقی
درده می همچو از خوان ای ساقی	کز غصه بلب رسبد جان ای ساقی
تا بوی که شوم بخبر و باز را هم	از خویش و زمانه بکنزای ساقی
ای دل می و عشق مکن در جانی	ساکوس را مکن و مکن ز رانی
که پیرو احمدی بخور جام شراب	انروز که بر تماشاش باشد ساقی
چون است زمانه در خراب ای ساقی	بر نه بگفتم جام شراب ای ساقی
هنگام صبح قفل بر در زده ایم	تجسس که آمد آفتاب ای ساقی
چون میده اجل امان ای ساقی	درده قدح شراب بمان ای ساقی
غم خور آن دیهوده نه کار دل است	باین دوسه روزه در جهان ساقی
درده می لعل مشکبوی ساقی	تا باز را هم ز گفتگوی ساقی
یکت کوزه می بده از آن پیش که در	خاک من و تو کند لبوی ساقی

در سنگ اگر شوی چو ناری ساقی	هم آب اجل کند کداری ساقی
خاکست جهان غزل بچو آن امی طر	بادست نفس باده بیاری ساقی
انها که ز پیش رفته اند ای ساقی	در خاک غرور خفته اند ای ساقی
رو باده خور و حقیقت از من بشنو	بادست هر آنچه گفته اند ای ساقی
بر چه بر چه ز جای خواب ای ساقی	درده درده شراب ناب ای ساقی
زان پیش که از کالنه لک کوزه کنند	از کوزه بکاره کن شراب ای ساقی
بگرفت مرا ملال از ز رانی	بر خیز و سبک باده بیاری ساقی
سجاده و طلیک ناکر و کن بشن	تا بوی که شود لاف تواند در باقی
ای نفس که در بند هوادوستی	همش دار که در حجابت بگفتی
دینا مطلب چاره مجو غره مشو	کز دوست بر آبی و بدشمن نرسی
نادرین تست استخوان و کربلی	از خانه نقد بر منه پیرون بی
کردن مننه از خصم بود درستم زال	منت مبرار دوست بود خاتم طی

جان بنده چشم نشت ای ساقی	دل بر رخ می پرست نشت ای ساقی
گفتی که حفت باده در موسم گل	می بستم حق بدست نشت ای ساقی

یارب جو برارنده حاجات تویی	هم قاضی کافه مهتات تویی
من سر دل خویش چه گویم باز	چون عالم سر و الحقیات تویی

ای لطف تو دستگیر هر خود را بی	دی عفو تو پرده پوش هر کوی بی
بخت کی بران بنده که اندر آید	جز در که تو هیچ ندارد جایی

بردار پیاله و سبوی دیجوی	خوش خوش بجز ام کوی باغ و لب کوی
پس شخص عزیز را که چرخ بدخوی	صد باره پیاله که او صد بار سبوی

روی بجزی که زین اگر با خبری	تا از کف مستان ازل باده خوری
تو بجزی بجزی کار تو نیست	هر بجز بر اندر سد بجزی

افتاده مرا می دستی کاری	حلقم ز چه میکند ملامت باری
ای کاش که هر حرام مستی کردی	تا من بجهان ندیدی هشباری

ای انکه دوا می در دمنان دانی	درمان علاج سمنان دانی
شرح دل ریش خویش گفتیم با تو	تا گفته تو خود هزار چندان دانی

ای تو که حال شک حالان دانی	احوال دل بی پرو بالان دانی
کردم ز غم از کسبه نالان شنوی	و در دم ز غم زبان لالان دانی

که با تو فلک بدی کمال چکنی	در سوخته از تو بنالد چکنی
ور غم زده شش با شکست دعا	اقبال ترا کوشش ببالد چکنی

که در نظر خویش حقیری مردی	در بر سر نفس خود امیری مردی
مردی نبود مگر بر افتاده زدن	کردست قناده بگیری مردی

ای صوفی اصفانی که خدا میطلبی	او جای ندارد ز کجی میطلبی
کز انکه شناسیش جز میجویی	ورز انکه ندانشش کرامیطلبی

که حاکم صد شهر و ولایت کردی	و در هر هنر و فضل بغایت کردی
که عاشق مطلق و کز ابد پاک	روزی او سه بگذرد حکایت کردی

ای جرخ هم خیس را چیزی دهی	گر مایه و آب و دایمیز دهی
از آوده بنان شب گردگان بند	ش بد که بر اینچنین فلک تیزی دهی

تا در طلب که هر کان کانی	تا زنده بیوی وصل جانی جانی
فی الجده حدیث مطلق زمین بشنو	هر چیز که در جستن آنی آنی

ای کل تو بروی دلربایی مانی	وی مل تو بعل جانفزی مانی
ای بخت سئیزه کار هر دم بامن	بیکانه تری با شنایی مانی

درده می لعل لاله کون ای ساقی	بختی ز حلق شیشه خون ای ساقی
کامروز برون ز جام می نیست مرا	یکدوست که دارد اندرون ای ساقی

چند آنکه نگاه میکنم هر سویی	از روضه بهشت است و ز کوزه تویی
صحرای بهشت است ز دوزخ کم گوئی	بشین به بهشت یا بهشتی روی

ابرین می را شکستی ربی	بر من در عیش من بستی ربی
بر خاک بر جفتی می لعل مرا	خاکم بدین که سخت مستی ربی

در کار که کوزه کرکی کردم رای	در بد جرخ دیدم استاد به پای
میگرد و لیر کوزه را دست و سر	از کله پادشاه و از پای کدای

ای کوزه که را بگوش اگر بشناری	تا چند کنی بر کل آدم خواری
انگشت فریدون و سر بخشود	بر جرخ نهاده چه می پنداری

چو واقفی ای پسر زهر اسراری	چند بن چه بری به بهده بیماری
چون می نرود با خیار ت کاری	خوشباش درین نفس که گیتی باری

کردست و دایم مغز کندم نانی	وز می دومی ز کوه سفند رانی
باماه رخی نشسته در بنانی	عیشی بود آن نه حد در سلطانی

گر شهره شوی بشهر شران ناسی	در گوشه نشین شوی همه و کواهی
به زان بود که حضور دایاسی	کس شناسد ترا تو کس شناسی

نه نهار کنون که میتوانی باری	بر دار ز خاطر عمریزان باری
کاین مملکت حسن نماند جاوید	از دست تو هم برون رود یکبارگی

هنگام بیدارم خودم سحری	دانی که چرا میکند این نوحه کوی
یعنی که نمودند در این صبح	کز عمر کشی گذشت و تو بجزری
آن ماه ز دینی که خوری یا پویشی	مقذوری اگر در طلبش میکوشی
باقی همه رایگان نیز زده شداری	تا عمر کنایه بر آن نفروشی
چون جنس مرا خاصه بداند ساقی	صد فصل ز هر نوع براند ساقی
چون دامنم بر رسم خود باداده	وز حد خودم در گذراند ساقی
از دفتر عمر بر گرفته ام فای	ناگاه ز سوز سپیده صاحب حالی
میگفت خوش کسی که اندر برادر	بارست جوهای و شبی چون سالی
بر گیر ز خود حساب اگر با خبری	کا دل توجه آوردی و آخر چه بری
کوی بخورم باد که می باید مرد	می باید مرد اگر خوری یا بخوری
بر سنگ زدم دوش بسوی کاشی	سرست بدم که گردم این او باشی
با من بزبان حال میگفت بسو	من چون تو بدم تو نیز چون باشی

پیری دیدم بخانه خجاری	گفتم نکنی ز رفتگان اخباری
گفتای خور که همچو من بسیاری	رفتند و خبر باز نیامد باری
ای دل جوایر محنتی هیچ مگوی	بادرد و غمش هم نفسی هیچ مگوی
مردانه ای باش و صبور می کن	باشند که بکام دل رسی هیچ مگوی
تا بتوانی مباحث مهمان کسی پیش	بی آب شوی اگر خوری نان کسی
یک قرص خوری تو خشک بر سفره	به زانکه خوری هزار بر خوان کسی
چون نیست زمانه رانداری ساقی	مارا بجز باداده مدارای ساقی
یکجام بده دلم ز غم باز رمان	در محنت و غم مرادارای ساقی
می خور که حرفیان جهان زادری	بر گردن کوش ز می بینی خوی
تا کی کوی تو به شکستم می	صد تو به شکسته به که یک کوزه می
چندین غم بهوده مجوزش دیزی	واندر ره بیداد تو باد دیزی
چون آخر کار این جهان نیستی	انکار که نیستی و آزاد دیزی

از مطبخ دنیا همه دود خوری	تا چند غمان بود و نابود خوری
دینی که بر اهل زبانت عظیم	کر ترک زبان کنی همه سود خوری
کردست زان می کلون در می	می نوش بهر مجلس و هر انجمنی
کان کس که جهالت خست فراغت	از بهت چون تویی در پیش جو منی
کر همچو من افتاده این دلم شوی	ای بس که خراب باره خام شوی
نامست و خراب و عالم سوزیم	با ما مشین و کر نه بد نام شوی
ای راج دوای دل مجروح منی	زان صد رشین حد رشود منی
یکجگر ز نو هزار دنیا ارزد	ای راج چکویت که تو روح منی
بان تا بر سنان بدشتی نشوی	تا از در نیکوان برشتی نشوی
می خور که بخوردن و بنا خوردن می	کر آلت او خجی بهشت نشوی
کر آنکه غم کردش کردن بخوری	وین عشوه روزگار و درون بخوری
تا ساعت از عمر غنیمت شمری	هنکام سحر که برده بر کل بدری

نادر

تا در پی او از اف و چنگ و نی	تا در اوس لعل لب و جام می
نامست و خراب بنی بیجانی	اینها همه نوشت و تکلف اینها
ای دل تو با سرار معانی ترسی	با نکته از پیرکان و انا ترسی
اینجا ز می و نقل جهانی مبارز	کاینجا که بهشت است رسی با ترسی
زان کوزه می که نیست دروی ضرری	بر کن قدمی بجز برین ده و گری
زان پیش که ای صنم که در رکب زری	خاک من و تو کوزه کند کوزه گری
صبحی خوش خرمست خبر ای ساقی	در شیشه کن آن شراب از شب بقی
جامی بمن آرد خوش غنیمت مبدان	این یکدم نقد را که فردا باقی
هنکام صبح ای صنم فرخ پی	بر ساز نرانه او پیش آوری
کافکنند بجاک صد هزاران جم و کی	این آمدن تیره و در رفتن دی
خواهی که اساس عمر محکم یابی	یکچند بعالم دل بیغم یابی
فارغ منشین ز خوردن باده و می	تا لذت عمر خود در آن دم یابی

تن زن جو بر فلک بی باکی	می نوش جو در جهان آتش ناکی
چون اول و آخرت بجز خاک نیست	انگار که بر خاک نه در خاکی
کر من بمراد و اختیار خود می	فارغ ز قضا و نیک و بد می
بزرگان نبیدی که اندرین کون دنیا	نی آمدی نی بودی نی شدی
جز راه قلندری و طاعت مپوی	مسکن بجز از کج خرابانجوی
کر کس گوید که می حرامست مخور	ده بر ز بخش بگو حرافات مگوی
ای آنکه شبنم چهار و هفتی	وز هفت و چهار دایم اندر رفتی
می خور که هزار بار پشت کفتم	باز آمدت نیت جو رفتی رفتی
در باغ جو کل جمال داد ای ساقی	بستان ز کل و ز باغ داد ای ساقی
بی باده مدار دست و لب خویش	کین عمر همی رود جو باد ای ساقی
شبنم گفتا فاحشه را مستی	هر خطه بدست دیگری پابستی
گفتا شبنم چنانکه گوئی استم	آیا تو چنانکه می غایی هستی

کر هست درین جهان دست کسی	مان تا ترنی بی می و مطرب نفسی
پیش از من و تو بیا نمودندی	دینا نکند کرای از ارکسی
ای باده خوشگوار در جام می	بر پای خود تمام بند و کرمی
هر کس که ز تو خور دامنش ندای	تا کواد بر کف دستش نشی
ای باده تو شربت من لالایی	چندان بخورم ترا من شیدایی
کز دور اهر که ببیند گوید	ای خواجه شراب از کجای ای
از آمدن بهار و ز رفتن دی	ادراق وجود ما همیکرد دلی
می خور محو را ندوه که گفت حکیم	غمهای جهان چو زهر و ز بکشی می
تا چند ز پاسین و برات ای ساقی	بنویس بمنجانه برات ای ساقی
روزی که برات ما بمنجا نه بود	انروز به از شب برات ای ساقی
گویند محو رمی که بکاشن باشی	در روز نکافات در آتش باشی
این هست ولی ز ملک عالم بهتر	آن خطه که از شراب سرخوش باشی

ماوی و معشوق و صبوح ای ساقی	از ما بنود توبه نصوح ای ساقی
تاکی خوانی قصه نوح ای ساقی	بیش از سبک راحت روح ای ساقی
با ما تو هر آنچه گویی از کین گویی	بپوشه مرا ملجوبی دین گویی
من خود مقوم بدانچه هستم لیکن	انصاف بده ترا رسد کین گویی
کر کار جهان جلد نه تقلیدستی	امروز بجای روزه خود عیدستی
هر کس بمراد خویش دستی بزدی	کز انکه نه بپسند اقلیدستی
از دیر برون آمد ناگاه تنی	از دور دهم اندر و پیر منی
بشکست و برکت آن نه مردی نه زنی	بر خاک می لعل که مردی و منی
شمعست و شراب و ماهی ساقی	شاد از شراب نیم خواب ای ساقی
از خاک مگو داین دل پر آتش	بر باد مده بیار آب ای ساقی
شک می لعل خواهم و دیرانی	سدر معنی نیز ز نبی نمانی
و انکه من و تو تشنه در ایوانی	خوشتر بود از ملک سلطان

ای سوخته سوخته سوخته	ای آتش دوزخ از تو آفرودستی
تاکی گویی که بر سر رحمت کن	حق را تو که بر رحمت آموختی
<p>تقت راعیات کلیات عمر خیام</p>	

نسخه کتب خطی

12	13	14	15	16	17	18	19	20	21	22	23	24	25	26	27	28	29	30	31	32	33	34	35	36	37	38	39	40	41	42	43	44	45	46	47	48	49	50	51	52	53	54	55	56	57	58	59	60	61	62	63	64	65	66	67	68	69	70	71	72	73	74	75	76	77	78	79	80	81	82	83	84	85	86	87	88	89	90	91	92	93	94	95	96	97	98	99	100
----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	-----

Назан Нийн Р

982